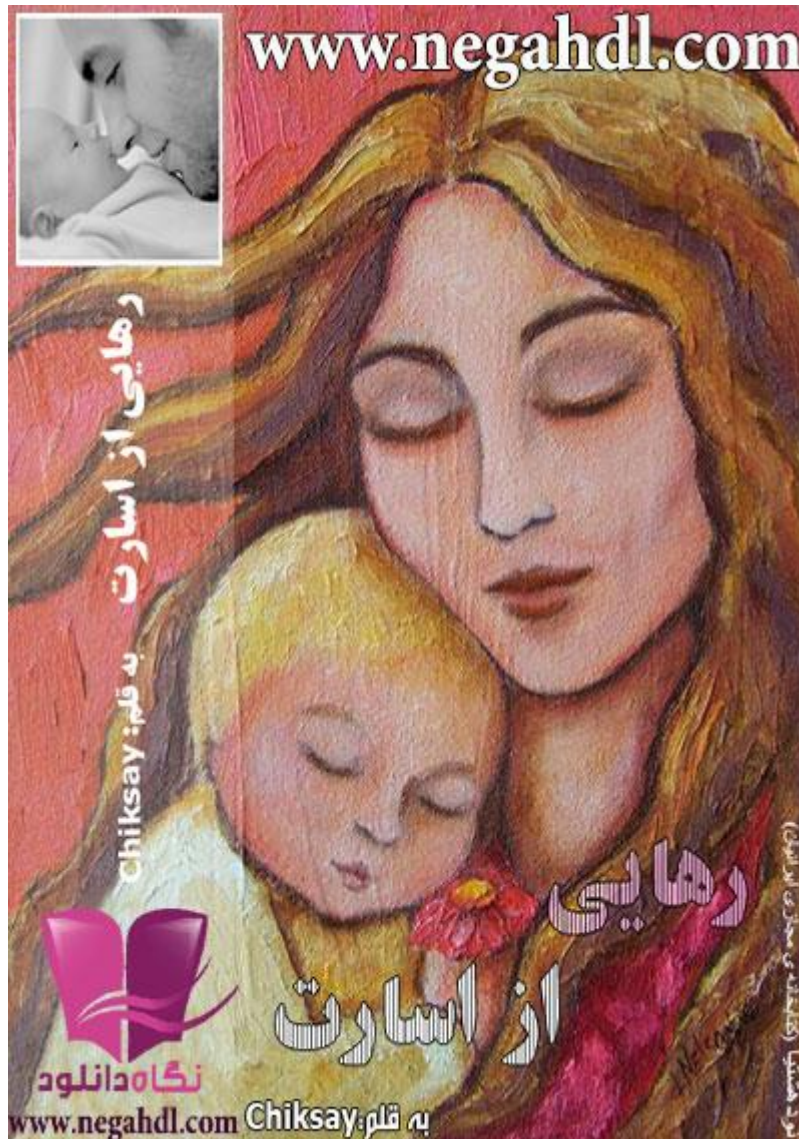


رمان رهایی از اسارت | چیکسای کاربرانجمن نگاه دانلود

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



از طرز راه رفتنش، از سستی قدمهایش که سعی میکرد استوار نشانشان دهد و از سکندریهایی که پشت سر هم میخورد، میشد فهمید که تمام انرژی اش را برای رسیدن به مقصدش جمع کرده است.

چه بد روزی بود آنروز، آسمان هم به فغان آمده و اشکهایش را بی محابا بر تن و شانه هایش می کوبید!

رحم و مروت از دل زمینیان و آسمانیان رفته و همه کمر به نابودی اش بسته بودند!

هراسان و نگران، با چشمانی قرمز و متورم، با چانه ای که از شدت ترس و اندوه درون می لرزید، و با نفسی که به زور بالا می آمد، فریاد زنان و اشک ریزان وارد بخش اورژانس اطفال شد:

- تو رو خدا به دادم برسید... بچه م داره از دست میره...!

تکمه های بالا و پایین بسته شده ی مانتوی مشکی بور شده اش، شال زرد و رنگ و رو رفته ی به وسط سر آمده اش و صدای خش دار حاکی از پیچیده شدن بغض سنگین و طولانی مدت در گلویش، همگی نشان دهنده ی وخامت اوضاع این زن اسیر ترس و وحشت بود.

- تو رو خدا به داد بچه م برسید... از دست رفت...!

در حالیکه بچه را به بغلش میفشرد، به سمت ایستگاه پرستاری رفت و او را به سمت منشی بخش گرفت:

- داره می میره!

منشی بخش نگاهی به شال زرد رنگ زن انداخت.

لباس های اسارت و گل های نرگس، هر دو زرد هستند و هر دو اهل انتظار.

و بعد چشمانش به روی کودک از حال رفته ی در آغوش زن سرید. نگاهش رنگ وحشت و اضطراب گرفت و رو به پرستاری که در حال بردن ترالی داروها به سمت اتاقهای بیماران بود، داد زد:

- خانم توانا...! خانم توانا...! مورد اورژانسیه...!

پرستار ترالی را وسط سالن بخش اورژانس ول کرد و دوان دوان به سمت زن آمد. نگاهی به کودک کبود شده، وارفته و بیجان روی دست زن انداخت و او را به سرعت گرفت و فریاد کشید:

- کد ۹۹ رو بزنید...! به آنکال بیهوشی خبر بدید...! دکتر صداقتو صدا کنید...!

و با عجله به سمت اتاق سی پی آر (احیاء قلبی - ریوی) دوید...

و این زن بود که با رها شدن دستهایش از کودک نیمه جان و یا شاید جان در رفته، بر روی زمین آوار شد و های های بنای گریستن گذاشت...!

دلنوشته های یوسف

قرار بود پس از سالها اسارت ، درد ، رنج ، ظلم ، ستم ، شکنجه ، مشقت ، دوری ، تنهایی ، مقاومت ، استقامت و ... با سربلندی هرچه تمام و با کوله باری از خاطره، درد تنهایی دوستان و یاران شهید خود، قدم بر روی خاک و سرزمینی گذاریم که روزی برای دفاع از شرف ، ناموس ، اسلام، جان بر کف، به دفاع برخواسته بودیم. قرار بود با هزاران تجربه به آغوش پر مهر مادر وطن بازگردیم.

عجب روزهایی بود ! شکوه و عظمت و بزرگی از زمین و زمان مبارک؛ وعده و صدق الهی به وقوع پیوسته بود و در عین ناباوری همگان ؛ چشمه های زلال انوار الهی جوشید و کام مردم ما را به شهد بازگشت اسراء و آزادگان شیرین نمود.

من هم مانند خیلی از مشتاقان و عشاق دلهره داشتم آن روزها...از روزی که گفتند میتوانیم به ایران برگردیم شوقی هیجان انگیز همه وجودم را لبریز کرده بود... قرار بود روز هجران و شب فراق یار آخر شود. از خودم بارها پرسیدم یعنی می شود صحیح و سالم بعد از ۱۲ سال قدم به خاک وطن بگذارم و دوباره بوی بهار شامه ام را پر کند؟

آن روزها همه برای زنده بودن و بازگشتنمان دست به دعا برداشته بودیم تا کی چون یوسف کنعانی به وطن بازگردیم و چشمان سفید شده یعقوب وطن را به بوی پیراهنمان شفا بخشیم...

آن روزها قرار بود به جای مرور کردن تلخکامیهای دیروزها، تب دار وصل به یار باشیم.

سالها دستهایمان را بسته، بال پروازمان را چیده و در ناکجا آباد پنهانمان کرده بودند.

کسی نمیدانست غریبانه شب هایمان چگونه می گذرد و در کابوس هایمان هر شب چند بار سفیر رگبار گلوله می پیچد! هیچ نمیدانستیم بازگشت به شهر پدری، جایی که مادری پریشان لحظه ها را برای بازگشتنمان می شمرد چقدر محتمل است. اما دلها امیدوار به خدایی بود که یونس را از شکم ماهی و یوسف را از زندان نجات داد.

زمزمه همه شبمان این بود:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

از آزاده هایی بودم که طی ۱۲ سال اسارت، هیچ نام و نشانی از من در صلیب سرخ منتشر نشد و در یکی از سیاه ترین نقطه های عراق دوران صدام حسین، یعنی استخبارات، زندانی بودم.

و من چون سرو در انتظار بهار ایستادم، گرچه زمستان، بر من برف سنگینی بارید، ولی به تاریکی تکیه ندادم و به ذلت سر نسپردم و برخلاف کوشش عاجزانه سرما، قلبم در آرزوی بهار تپید؛ آن گونه که صدایم را به نسلهای بعد از خودم برسانم.

از محدودیت، فرصت ساختم و در تنگنا به پرواز درآمدم و در غربت صلابت داشتم و میدانم که به پایان نخواهد رسید آوای حق جوی غریبانه من و دیگر آزاده ها در گوش شنوای تاریخ.

پرندهگان را به جرم خوش خوانی و خوش صدایی در قفس حبس میکنند، گل ها را به بهانه ی عطر و زیبایی از شاخه جدا میکنند و یوسف را به گناه بی گناهی، در زندان می افکنند.

اما چه باک؟ مرغان باغ ملکوت باید بخوانند. گل های محمدی باید عطر بپراکنند و یوسف ها هم شایسته نیست از بیم زندان تن به گناه بی آلاینند.

پس این سرنوشت همه پرندهگان باغ محمدی بود که یوسف وار پاس عصمت و طهارت خویش داشتند و حتی به قیمت جنازه های در به در و شبهای پر التهاب، دست از دوست نشستند و همچنان اسطوره های تهذیب ماندند.

آنجا، تقویم نداشتیم. بر دیوار اسارت، با کشیدن ضربدرها، عبور شبهای نامعلوم و پر التهاب غربت را حساب می کردیم. و گاهی به کرات روی ضربدرها می کشیدیم که به خود بگوییم ای سنگسازان بی سنگر، قایق سواران بی لنگر و ای خط شکنان اضطراب، یک روز دیگر از روزمرگی، یک شب دیگر از شبهای تیره و تاری اسارت تمام شد. هر شب در آینه چشمانمان، تصویر خاطرات جنگ را بارها و بارها میشکستیم و صدای ریزش روح خود را به دیوارهای اسارت، می سپردیم.

اما هرچه بود، دیگر تمام شد و بایست تلخی صبر را به دریای فراموشی میسپردیم.

ورای تحمل است که تا زمانی نامعلوم از چهار جهت، در میان دیوارها حبس شوی! ولی همه بر این باور بودیم که وقتی عشق در روح آدمی حلول می کند، روح، بزرگتر می شود و از دایره تن

بیرون میزند؛ حتی از میله های موازی اسارت و این بود فلسفه خداداران و کبوترهای بال و پر چیده شده!

به پایان شیرین صبر تلخ نزدیک میشدیم و کلبه احزان دل‌ها در انتظار روشن شدن با نور یوسف‌های گم گشته بودند. زمان آن بود که بر در و دیوار اسارت بنویسیم، ای کسانی که حقیقت را در چاه می افکنید بدانید همیشه دلّوی برای رهایی هست اگر صبور باشیم و این ایمان پرندگان قفس بود که آنها را به آسمان رهایی باز می‌گرداند و بازگشت ما، جشنِ پایانِ صبوری بود، در بهار ایمان.

آخرین روز اسارت فرا رسید و اسرا یکدیگر را در آغوش کشیدند. از یکدیگر حلالیت طلبیدند و قرآن را بر سر همدیگر گرفتند و یکدیگر را به آیه های ملکوتی سپردند.

پروردگارا، تو خود می دانی که شرم داشتم از دیدار مادر آزاده ی شهیدی که به دیدارم بیاید، در حالی که قاب عکس فرزندش را با دستان لرزان در برابر دیدگانم نگه دارد و با چشمانی منتظر و اشکبار در نگاهم چشم بدوزد. شرم داشتم از دیدار همسر آزاده ی شهیدی که به دیدارم می آید در حالی که فرزندش گوشه چادر مادر را در دستان کوچکش جمع می کند و آهسته و بی صدا می‌گرید...

نوشته های مندرج بر روی مقواهای در دست کنعانیان توجه م را جلب کرد:

خوش آمدی پرستو...

چشم ما را روشن کردی، آفتاب...

قدم بر دل و دیده ما گذاشته ای آفرا...

خوش آمدی برادر...

احساس غربت نکن عزیز، اینجا همان وطن است؛ اشتباه نیامده ای.

آسمان، بر دست و بال پرندگان وطن غزل عشق می‌پاشید. مسافران غریب به کنعان می رسیدند و لبهای خشک مادران، سرشار از لبخند می‌شد. ایران زمین، دوباره اقتدارش را جشن می‌گرفت.

... سرانجام اتوبوسی که شیشه های آن، نگاه یوسفها را در پنجره قاب کرده بود، به کنعان رسید.

در مرز خسروی بانگ «به کنعان رسیدگان» طنین انداز بود. اتوبوس های آن سوی مرز عراق به منزله فرشتگان نجات در انتظار مسافران کربلا بود.

دست تکان میدادیم در حالیکه فضای افکارمان با کلمات حسین، ابوالفضل و یوسف های گم گشته و... پر میشد.

در چهره ها میخواندیم که "اسم شما را از فهرست شهیدان خط نمی‌زنیم؛ تنها آدرس‌هایتان عوض شده است؛ الْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ"

آری برادر شهیدم، هر دو رجعت کردیم؛ اما رجعت تو با پیام یا ايتها النفس المطمئنه... استقبال شد و من آرزو داشتم هنگام رجعت، ملائک به استقبالم بیایند؛ دوست داشتم اولیای خدا به من خوش آمد بگویند و چون تو قطرات خونم زایل کننده گناهانم باشد؛ تو به محبوب رسیدی و من اینک در راهم تا شاید با ادامه راه تو به او برسم.

مردم با بدست گرفتن عکسی از عزیز به جنگ رفته ی خود به دنبال گمشده خویش می‌گشتند! و این یوسفها، این طلایه داران سپاه عشق، چه متفاوت بودند از یوسف زمان عزیز مصر! همگی از مرکب به زیر آمدند و در برابر استقبال کنندگان و یعقوبهای کنعان به سجده افتادند. همگان خاک پاک وطن را توتیای چشم کردند و با آغوش گشودن هر یعقوب، رگ حیات در اندام تکیده هر یوسف آزاده ای جان می گرفت.

از ماشین که پیاده شدم سرم را بالا گرفتم و زیر لب گفتم:

- سلام بر شهر شهید هویزه، سلام بر سوسنگرد و دهلران، سلام بر قصرشیرین و باختران، سلام بر خرمشهر و آبادان، سلام بر خرابه های بمباران، سلام بر ساحل کارون، سلام بر کربلای ایران. بوی بهشت به مشامم خورد. چشم در چشم پدر و مادرم شدم که در گوشه ای دور از کنعانیان، نظاره گر پیاده شدن مسافران گردنه های خطر بودند و با چشمانی منتظر، به دنبال یوسف خود می‌گشتند!

به سمتشان پرواز کردم و خود را به پای آن دو موجود افسانه ای افکندم و زار زدم.

مادر خم شد و با دو دستش از شانه هایم گرفت و پا به پای من بارید. چشم هایم را به نگاه آسمانیش دوختم و دستهای خسته ام را سویش دراز کردم.

تری نگاهش و بغض صدایش حالم را زیر و رو کرد. کم نیست ۱۲ سال با یاد آوری نامش حلاوت
محبتش را به جان بخری!

دستانش را به علامت دعا بالا برد:

– خدایا! هزار، هزار بار شکر که یوسفمو بهم برگردندی!

بوی بهشت می دهد دست دعای مادرم!

دستی بر سرم کشید و سرم را بر روی سینه پر مهرش گرفت:

– خوش اومدی یوسف مادر!

کلی حرف و دلتنگی داشتم... اما کلمات یاریم نکردند...

عجیب دلتنگ بودم... عجیب...

دلم با کلمات بهم زده و با اشک عجین شده بود و نمیتوانستم حال دل زار خود را بیان کنم.

لحظه غریبی بود، لحظه هیاهوی سکوت در حنجره ی دل!

پدرم مرا در آغوش کشید و بدون حرفی گریست. چشمم به دنبال گمشده ای میگشت. کسی که

زمانی مرا از عطر نفسهایش لبریز کرد و به سرزمین آب های نقره ای و آرزوها برد.

چقدر دیر به جای خالی حضورش پی بردم.

سر از شانهِ پدر برداشتم و متعجبانه پرسیدم:

– پس کو زلیخا؟

مادر نگاهی نگران به چشمهای پدر انداخت و بعد رو به من کرد:

– زلیخا؟

چرا یادم رفته بود که من فقط او را زلیخا مینامیدم و سالهای اسارت و غربتم را با یاد زلیخای

یوسف سر میکردم و با یادآوری آغوشش روزها را به شبها و شبها را به روزهای سرد و بی فروغ

میدوختم.

چقدر دلتنگ همسرم بودم. زلیخایی که یوسفش بعد از دو سال از شروع زندگی مشترک، پیمان شکست و او را تنها گذاشت!

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

- بهجت رو میگم. چرا باهاتون نیومده؟

پدر من منی کرد...

همین تعلل در جواب دادنش من را نگران کرد و جدی تر پرسیدم:

- چیزی شده؟ چرا بهجت رو با خودتون نیاوردین؟

مادر چادرش را زیر گلویش محکم کرد:

- خونه پر از مهمون بود. یکی باید از مهمونها پذیرایی میکرد. سمیه هم پا به ماه بود و نمیتونست کمک کنه!

آشفته تر گفتم:

- پس کو بنیامین؟ تا این حد همه منتظر بازگشتن بودن که تا مرز نیومدن و شما دوتارو تنها فرستادن؟

پدر زیر لب گفت:

- بنیامین رفته ماموریت. ما هم دیروز فهمیدیم که جزو آزاده ها هستی!

حرفی نزدم و با یادآوری چهره معصوم و زیبای بهجت، لب فرو بستم. دلم برای چشمان زلیخایم تنگ شده بود. چشمانی که من را بی نیاز به درخشش ستاره های آسمان میکرد!

سوار ماشین شدیم. چشمانم را از شیشه ماشین به مناظر چسباندم و تغییرات را در این ۱۲ سال به وضوح درک میکردم.

ولی هر لحظه صدایی در گوشم میپیچید که :

احساس غربت نکن عزیز، اینجا همان وطن است؛ اشتباه نیامده ای.

سرم را به سمت پدر چرخاندم:

- همه چی عوض شده!

پدر بدون چشم گرفتن از جاده لب گشود:

تو که نبودی، خیلی چیزها تغییر کرده؛ خیلی ها رفتن و خیلی ها هم اومدن!

و من چه میدانستم که خیلی ها کلماتی را که ما برای زنده نگه داشتنشان جان بر کف در صف مقدم جبهه های جنگ حاضر میشدیم، در بایگانی زمان عتیقه کرده اند و به قول خودشان با فرهنگ شده اند!

چه دیر فهمیدم که دفاع و رشادت ما در نظر بعضی ها خشونت جلوه کرد و آزادی و آزادگی شد حماقت! و بی بند و باری تکیه بر جای آزادی و آزادگی زد!

و من میدانستم که کم کم در حال محوشدن از انظار عموم هستیم و به ما فقط به چشم کربلایی و سید نگاه میکنند و برای نسلهای جدید چون مریخی ها غریب می شویم!

و چه میدانستم شعار "وَأَسْتَقِمُّ كَمَا أُمِرْتُ" (و چنان که به تو امر شده است پایداری نما) را که زمزمه شب و روزمان بود تا زمین همچنان بر مدار عشق بگردد، در صفحات دفترچه های خاطرات گم میشود.

با عبور از شهرهای سر راه و توقف های کوتاه مدت پدر به درخواست من، حس دل انگیز و ظریف آزادی را با تمام وجودم درک میکردم. احساس فرزندی را داشتم که پس از سال ها دوری از خانه، به خانه اش بازگشته است. برایم سالها آزادی برای من به منزله خوابی می مانست. وقتی توانستم فضای سینه ام را از هوای وطن انباشته کنم با تمام وجود دریافتم آن خواب می تواند در آیینه حقیقت نقش پیدا کند به شرط اینکه تنها نام و خواست خداوند در میان باشد.

مسافت ۵-۶ ساعته بین مرز خسروی تا همدان به علت توقف های مکرر طولانی تر شد. اذان مغرب را گفته بودند که به همدان رسیدیم.

بادیدن اولین میدان در شهر، این بیت شعر در ذهنم نقش بست:

هگمتانه و الوند یاد باد

سراسر شهر ما آباد باد

به کوچه ی خانه پدری که رسیدیم، شاهد استقبال پیر و جوان، زن و مرد، بچه و بزرگسال بودم. چه حالی داشت بازگشت به کنعان و دیدن کنعانیان که سالها چشم به دیدارت سفید کرده بودند! چه زیبا بود به حقیقت پیوستن لحظه های خیالی، رسیدن، در آغوش فشردن و بوییدن. لحظه های دیدار و شادی، خنده و گریه های از سر شوق.

و من فقط چشمان مشتاقم به دنبال زلیخایم میگشت تا کاسه دیدگانم را از حضورش پر کنم و هرچه بیشتر مینگریستم، جای خالی اش بیشتر به رخ میکشید. ازدحام استقبال کننده ها بقدری زیاد بود که مادر و پدرم را گم کردم و کسی نبود که از عدم حضور زلیخایم بیرسم. قلبم گواهی بد میداد.

اتاق پذیرایی خانه ی پدری ام پر بود از مهمانها. زن و مرد، پیر و جوان و همه برای دیدار یوسفی آمده بودند که سالها اسیر عزیز مصر نبود، بلکه به دست شیاطین به اسارت کشیده شده بود.

چشمانم به در اتاق سو میکشید که زلیخایم را بینم. و چقدر مبهوت بودم از اینکه نه به دیدارم در مرز آمده بود و نه اینجا جزء استقبال کننده ها بود. آنقدر نزد پدر و مادرم حجب و حیا داشتیم که خوددار باشم و دم از دلتنگی ای نزنم که سالها روح و جانم را اسیر خود کرده بود.

وارد اتاق که شد، چشمانم به چادری افتاد که روی صورتش کشیده بود و فقط چشمهایش دیده میشد. همه جا را سکوت فرا گرفت و نگاهها بین من و او چرخید و من چقدر در حسرت در آغوش کشیدن زنی بودم که خودم او را زلیخا مینامیدم!

ابری سنگین و سرگردان جلوی دیدم را فراگرفت و دل پُری اش را به صورت اشک بر گونه هایم روان ساخت!

از جا نیم خیز شدم که زلیخایم را در آغوش بگیرم. چه باک از حضور دیگران! عقده های سالها دلتنگی سر ریز شده بود! دستی مرا وادار به نشستن کرد.

صدای گریه و هق هق زنها و مردها از گوشه و کنار بلند شد و من چه ساده فکر میکردم که دلشان به خاطر دلتنگی من به درد آمده است.

صدایش را که روزی برایم حکم نوایی آسمانی داشت بلند شد:

– سلام، آقا یوسف! به وطن خوش اومدید.

این را گفت و چادر را بیشتر به چهره کشید و هق هق اش در اتاق پیچید و من متحیر از این جو نابسامان بین مهمانها!

در صدایش آهنگ غریبی موج زد که برایم بیگانه بود! باز قلبم گواهی بد داد!

کودک ۶ ساله ای وارد اتاق شد و دست به چادرش برد:

- مامان چرا گریه میکنی؟

چشمهایم با دیدن این بچه که زلیخای مرا مامان صدا میکرد از فرط تعجب در حال پاره شدن بود. این کودک، بچه من نمیتوانست باشد!

نگاه پر بهتم را به سوی عموی بزرگم که کنارم نشسته بود انداختم. دستم را گرفت:

- بریم بیرون باید باهات صحبت کنم.

میفهمیدم چیزی در این میان است که از توان تحملم خارج است. یک لحظه به ذهنم گذشت که او دیگر زلیخای من نیست ولی با شدت این افکار تخریب کننده را از ذهنم دور کردم.

عمو طالب دستم را گرفت و به کنار حوض برد. چشمم به شمعدانی های کنار حوض افتاد که بواسطه گرمای تابستان سر خم کرده بودن.

- یوسف جان پسرم! موضوعی هست که باید بهت بگم ولی.....

نگاه هراسانم را به نگاهش که پر بود از شرم و نگرانی، انداختم.

بدون اجازه دادن به ادامه حرفش گفتم:

- عمو جان هرچه زودتر بگید! اینطوری زجرگش تر میشم!

عمو طالب سرش را به زیر افکند و گفت:

- هیچ خبری ازت نداشتیم. اسمت تو لیست اسرای هلال احمر ثبت نشده بود! به هرکجا و هر کس چنگ انداختیم تا پیدات کنیم، تا اینکه یکی از همرزم هات گفت: "تو یکی از عملیات هایی که خیلی شهید داده تو رو دیده که پشت خاکریز خط مقدم جبهه فعالیت میکردی"

۴ سال به پات نشست ولی اون هم زن بود و نیاز به حامی داشت! خرج داشت! پدری هم نداشت که سایه ش بالای سرش باشه! جوون بود! خدارو خوش نمیومد که همه جوونیشو پای تویی بذاره

که هیچکس ازت خبر نداشت و همه تو رو شهید مفقود الاثر فرض میکردن! بابات مجبورش کرد که طلاق غیابی بگیره. برادرت بنیامین مردونگی کرد و رو خواسته هاش پا گذاشت و بهجت رو به عقد خودش در آورد! اون بچه ای رو هم که دیدی، بچه ی برادرت بنیامینه!

عمو طالب سرش را بلند کرد و به نگاه ناباور من که رو به افول میرفت، چشم دوخت! سرش را بلند کرد. نگاه اشک آلود و پر از دلواپسی اش به قامت مردی افتاد که با عجله به سمت ایستگاه پرستاری میدوید، در حالیکه یکی پس از دیگری تکمه های روپوش سفیدش را میبست. مرد با صدایی مضطرب از منشی بخش پرسید:

- مریضو کجا بردن؟

منشی با عجله جواب داد:

- بردنش اتاق سی پی آر

وآن مرد با سرعت هرچه تمام تر به سمت اتاق دوید.

صدایی توجهش را جلب کرد:

- خانمی، چرا اینجا روی زمین نشستی؟ پاشو عزیزم! خدا خیلی دوستت داشت! تو آخرین دقایق به داد بچه ت رسیدیم!

اشک هراس و دلهره جای خود را به اشک شوقی داد که در این دوماه، کمتر بر گونه های زن جاری شده بود.

چشمانش به کفشهای چرم مردانه ای افتاد که در کنار کفشهای سفید پرستار جفت شد.

سرش را بلند کرد و نگاه طوفانیش در چشمان سیاه و مهربان مرد قفل شد.

پرستار نگاهش را به صورت زن چرخاند:

- دستهای دکتر صداقت معجزه میکنه! همه اونو تو بخش به پنجه طلایی میشناسن! تا دکتر بیهوشی اومد، دکتر صداقت بچه ت رو برگردونده بود.

زن نگاهی حاکی از سپاس بر روی صورت دکتر صداقت پاشید:

– خدا خیرتون بده آقای دکتر! نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم. انشا... هیچوقت تو زندگی رنگ غمو نبینید!

دکتر رو به پرستار گفت:

– لطفا کمکشون کنید تا بلند بشن! رنگ و روشن پریده! بعید نیست فشارشون افت کرده باشه!

دکتر به سمت اتاقی رفت که از آن خارج شده بود. هنوز پا به راهرو نگذاشته بود که زن او را مورد خطاب قرار داد:

– آقای دکتر؟

صورتش را به سمت زن برگرداند. چه غریبانه با رنگ چشمهایش آشنا بود.

نگاههای درد کشیده هم را به خوبی میشناسند

– بله خانم؟

زن با نگاهی پر از دلواپسی پرسید:

– بچه م؟

دکتر صداقت لبخندی آفتابی به چشمان تیره ی پر از غم زن پاشید که ته دل آن مادر دل نگران را گرم کرد:

– فعلا به خیر گذشت. تو بخش بستریش کردم

دکتر نگاهش را به صورت پرستار گرداند:

– بچه رو بهشون نشون بدید تا دلشون آروم بگیره. وقتی نگرانشون رفع شد به اتاق من

هدایتشون کنید. باید در مورد کودکشون سؤالاتی ازشون بپرسم.

با صدای در، سرش را بلند کرد:

– بفرمایید تو...

در حال مطالعه کردن یکی از آخرین مقالات، در مورد بیماریهای قلبی کودکان بود.

- سلام دکتر جان!

سرش را بلند کرد و مهران، همکلاسی دانشگاهی اش را دید

لبخندی بر کنج لبش نشست. به پای دوستش بلند شد و به طرفش رفت:

- سلام مهران جان! چه عجب یادی از ما کردی؟ این ورا؟

- یه خورده سرم خلوت شد گفتم پیام یه حالی ازت بپرسم.

دوستش را دعوت به نشستن کرد.

دکتر مهران رفیعی به سمت مبلی رفت که در کنار میز دکتر صداقت گذاشته شده بود. چشمش به

دفتری با جلد چرمی بر روی میز افتاد. دفتر را برداشت و کل برگه ها را با سرعت از هم رد کرد.

نگاهی به دکتر صداقت که متعجبانه به او زل زده بود افکند:

- یوسف! تو هنوز از این دفتر دست نکشیدی؟ تا کی؟

یوسف سرش را پایین انداخت و با صدایی گرفته به آهستگی گفت:

- تمام خاطرات گذشته و حال من تو این دفتره! چطور میتونم از چیزی که با روحم عجین شده

دست بکشم؟

مهران خنده ی تلخی کرد

۱۰ سال از بازگشتت به ایران میگذره! تو این ده سال من شاهد بودم که با چه سختی درس نیمه

کاره تو ادامه دادی و تخصص اطفال گرفتی؛ قدم به قدم در کنارت بودم و شاهد رنج کشیدنات،

بیدار خوابیهات، دلتنگیهات و گریز زدنیهات در نیمه شب به کوچه و خیابون بودم! یوسف جان اون

زلیخا مرد، رفت. به دنبال یه زلیخای دیگه باش! شاید تو از اول در پیدا کردن زلیخات اشتباه

کردی؟ والا به خدا معصیت داره به زن یکی دیگه فکر کنی؟

یوسف نگاه پر از بهت و سرزنش بارش را به مهران انداخت:

- تو فکر میکنی من انقدر کثیفم که به زن برادرم نظر داشته باشم؟

- پس چی؟ این بی تاییها مال چیه؟ این دلنوشته ها مال چیه؟

- هرچی باشه به بهجت بر نمیگرده! دلم تنگه مهران! دلم تنگه! دلتنگی که به سراغت بیاید بی اختیار غرق می شی تو خاطرات دور و نزدیک. دلم هوای صداقت و خلوص و خضوع بچه های پایگاه رو کرده، دلم واسه مناجاتهای سحرگاه، نرمشهای صبحگاه و رزمهای شامگاهی اون موقع ها تنگ شده. حیرونم مهران! حیرونم از این دو رویی ها و به پشت خنجر زدنهای! دلم یه دوست داشتن خالص میخواد. یک عشق ناب و پاک آسمونی که با زمان و دوری از بین نره! یه اعتماد دونفره که شاهدش خدا باشه و ضمانتش وجدان! میفهمی مهران؟ دردم اینه مهران!

با صدای چند ضربه که به در نواخته شد، هردو به سمت در اتاق چرخیدند.

چند لحظه بعد از گفتن "بفرمایید تو" از طرف یوسف، در اتاق باز شد و زن بی پناه در آستانه در ظاهر شد. شال مرتب شده و تکه های درست بسته شده ی زن نشان میداد که شرایط روحی بهتری نسبت به زمان ورود به بیمارستان دارد.

یوسف مؤدبانه زن را به نشستن روی مبل راهنمایی کرد.

مهران بلند شد و رو به یوسف گفت:

- دکتر جان، من برم دیگه! باید یه سری به مریضهای تازه بستری شده بزنم.

یوسف دستش را دراز کرد و با لحن سپاسگزارانه ای گفت:

- لطف کردی مهران جان به دیدنم اومدی!

- خواهش میکنم. وظیفه بود.

یوسف بعد از مشایعت دکتر رفیعی به پشت میزش برگشت، نگاهی به سر افکنده به زیر زن و انگشتهایش که لا به لای ریشه های شال زردش میچرخید، انداخت. رنگ زرد همیشه برای او یادآور یکسری تلخی ها بود که با هیچ شیرینی ای کامش را بی مزه نمیکرد، چه برسد به شیرین! با صدایی گرم و مهربان که خاص خودش بود، پرسید:

- هیچ میدونید که بچه تون ناراحتی قلبی داره؟

زن با صدای شل و وارفته ای گفت:

- بله!

- اینم میدونید که باید هرچه زودتر عمل بشه؟! با سمع قلبی که داشتیم به وخامت اوضاع قلبیش پی بردم!

زن شل تر و وارفته تر بعد از کشیدن یک آه کوتاهی گفت:

- اونم میدونم!

یوسف ابروهایش را به علامت تعجب بالا داد و با لحن کشیده ای گفت:

- پس چرا دست، دست میکنید...؟

زن حرفی نزد. هاله ای آشنا جلوی دیدش را گرفت. سرش را بلند کرد و چشم در چشم یوسف شد. اشکی از گوشه ی چشمش به روی گونه اش غلتید که با گوشه شال آن را گرفت.

یوسف مهربانانه تر پرسید:

- پدرش کجاست؟

تنها سکوت جواب یوسف بود. یوسف دومرتبه سوال کرد:

- خانم محترم، گفتم پدرش کجاست؟

باز هم سکوت...

یوسف در حالیکه دو تا دستش را با هم تکان میداد، کلافه پرسید:

- اصلا این بچه پدر داره؟

از بازی روزگار خسته تر از آن بود که هر سوالی را چند بار تکرار کند!

از پشت میز بلند شد و روی مبل مقابل زن نشست. نگاه زن بر روی صورتش چرخید. خطوط روی صورت یوسف با موهای به رنگ جو گندمی اش همخوانی نداشت. یک آن از دل زن گذشت که شاید او هم از جمله اسرای روزگار است، درست مثل خودش!

دومرتبه قطره اشکی ناخوانده به روی صورتش سرید.

- پدر داره! مادر هم داره! ولی هیچکدوم نمیخوانش!

یوسف بهت زده پرسید:

- یعنی این بچه، فرزند شما نیست؟

زن مکثی کرد. با گفتن "نمیدونم" بغضی در گلویش پیچید و نتوانست حرفش را ادامه دهد و شال را به روی صورتش گرفت و های های بنای گریستن گذاشت. اشکهایی که یوسف فقط در چشمهای بارانی و در زمان قنوت گفتنهای پر سوزوگداز پرنندگان عاشق دفاع مقدس دیده بود. به سمت تلفن رفت و بعد از فشردن یکی از شماره گیرها گفت:

- یه لیوان آب بیارید اتاق من!

بعد از چند دقیقه خانمی که مانتو و شلوار آبی رنگ خدمه های بیمارستان تنش بود با یک لیوان آب به اتاق وارد شد. صدای گریه های زن آهسته تر شده بود. بیصدا و سر به زیر اشک میریخت و یوسف هم تلاشی در ساکت کردنش نمیکرد. پشت به زن و رو به پنجره ایستاده بود و غرق در خاطرات دور و نزدیک. به زن اجازه داد تا عقده های درونش را در مقابل این مرد رنج کشیده بیرون بریزد. ایکاش کسی هم به یوسف اجازه بیرون ریختن زخمهای اسیر شده در دل تنگش را میداد.

مستخدم بیمارستان با اشاره ی یوسف، آب را به زن داد:

- بفرمایید خانم. چند قورت بخورید تا حالتون جا بیاد...

زن با دستانی لرزان لیوان آب را از خدمه گرفت و چند جرعه نوشید.

بعد از رفتن مستخدم بیمارستان، مجددا یوسف روبروی زن جا گرفت و با لحنی جدی که دلسوزی هم در آن موج میزد، او را مورد خطاب قرار داد:

- می شنوم.

زن نگاهش را به دور اتاق چرخاند. رنگ پریده و ویران شده به نظر میرسید. چیزی بین هراس، اضطراب و دلنگرانی در چهره اش جا خوش کرده بود.

نگران گفت:

- وقت شیرشه!

- نگران نباشید. سرم بهش وصله!

و بعد ادامه داد:

- لطفا حرف بزید، شاید سبک تر بشید...

زن بغضی در گلویش پیچید و گفت:

- من فقط نه ماه این بچه رو تو بطنم حمل کردم و مادر واقعی این بچه نیستم!

دلنوشته های یوسف

یک شبی مجنون نمازش را شکست

بی وضو در کوچه لیلا نشست

عشق آن شب مست مستش کرده بود

فارغ از جام الستش کرده بود

سجده ای زد بر لب درگاه او

پر ز لیلا شد دل پر آه او

گفت یا رب از چه خوارم کرده ای

بر صلیب عشق دارم کرده ای

جام لیلا را به دستم داده ای

وندر این بازی شکستم داده ای

چرا فکر می‌کردم که من یوسفم و زلیخایم همان زلیخا و برادرم بنیامین؟ همان برادری که شبها از

دوری ام خواب بر چشم نداشت!

چشم که گشودم عمو طالب و پدرم را دیدم که مرا کنار باغچه دراز کرده اند و با سر انگشتانشان

به صورتم آب میپاشند.

زیر لب نالیدم:

- بابا...

اشک از گوشه چشمم راهی باز کرد و سرازیر شد! پدرم و عمویم حال خوش تری از من نداشتند.

پدر با لحنی که غم و اندوه در آن موج میزد گفت:

- شرمنده تم. تقصیر من بود...

به زحمت کنار حوض نشستیم و چشمم را دور حیاط چرخاندم. چقدر حیاط بزرگ خانه ی پدری ام
برایم کوچک به چشم می آمد.

احساس تنگی نفس داشتم. دستم را به سمت یقه ام بردم و تکمه زیر گلویم را باز کردم.

نشتر عشقش به جانم می زنی

دردم از لیلاست آنم می زنی

خسته ام زین عشق، دل خونم مکن

من که مجنونم تو مجنونم مکن

مرد این بازیچه دیگر نیستم

این تو و لیلا تو ... من نیستم

نگاهی به چشمان اندوهناک پدرم کردم و گفتم:

- از من نخواین که دوباره تو اون اتاق بیام! ۱۲ سال در فراقش سوختم. بقیه عمر هم مثل همون
سالها! با این تفاوت که اینبار در فراقش نمیسوزم فکرو خیالشو میسوزونم و به عدم میفرستم.
بنیامینو هم نمیخوام تا آخر عمر ببینم. دیدار ما سه تا به قیامت!

مانند شاخه ای که در سیاهی جنگل به سوی نور فریاد میکشد تا ذره ای گرما برای ادامه حیاتش
به دست آورد، در دل سیاه شب، از خانه بیرون زدم. در آن شب تار، در بستر خشونت نا امیدی،
غوطه ور در تفکرات پر درد تا دیرگاه با شعله های خشم و آتش درون در ستیز بودم.

چه شبی بود آنشب خدایا! این بنده تو هیچگاه آنقدر بیتاب نبوده است...! این دل و دست و پا
هیچگاه آنقدر نلرزیده است...! این اشک تا آن حد نباریده است...! چه کرد علی با آنهمه تنهایی! و
من چه کنم با تنهایی لایتناهی خودم! خداوندا! دلم به زلیخایم خوش بود.

شاگر بودم که خداوند، گلی از گلستانش را به من بخشیده است ولی در آن لحظه چه باید میگفتم...؟ آنهمه تنهایی را کجا میبرد...؟ آنهمه اندوه را با که قسمت میکردم...؟ به که میگفتم همسر و معشوقه ام تاب نیاورد و پشت و پا زد به تمام حریم مقدس عشق و عاشقی و ساز عشق را با برادرم کوک کرد!

وقتی به خانه می آمدم انگار پا به دریای محبت او می گذاشتم، انگار در چشمه صفا شستشو می کردم. خستگی کجا می توانست با دیدن زلیخایم خودی نشان دهد؟! با پشت کردن او به من، خستگی ها و تنهایی های گذشته را هم بر دوش خود احساس میکردم... خسته بودم...! خسته...!

سال ها با جور لیلا ساختی
من کنارت بودم و نشناختی
عشق لیلا در دلت انداختم
صد قمار عشق یک جا باختم

کلی حرف و دلتنگی داشتم... اما کلمات یاریم نکردند وقتی که کودک بنیامین را در کنار زلیخا دیدم! جرمی بر برادرم نبود. خواسته بیوه ی برادرش دست ناهلان نیفتد! من، این من بودم که سالها به یک عکس اکتفا کردم... خدایا از گناهانم بگذر که سالها همسر برادرم را به چشم معشوقه ام دیدم!

عجیب دلتنگم...! عجیب غصه دارم امشب...!

آن روزها که بر سجاده های سرخ عبادت سر میساییدم و ترانه های تنهایی، غزلهای عاشقانه دلتنگی و نوای نینوایی سر میدادم و بر سر قنوتهای پر سوز و گداز چون سیمرغ بال و پر شکسته از خدا صبر و شکیبایی میطلبیدم، چه میدانستم که تنها امیدم در باز گشت به کنعان زلیخاییست که چشمان عاشق یوسف را در صورت برادر یوسف دیده است.

کردمت آوارهء صحرا نشد
گفتم عاقل می شوی اما نشد
سوختم در حسرت یک یا ربت

غیر لیلا بر نیامد از لب

روز و شب او را صدا کردی ولی

دیدم امشب با منی گفتم بلی

خاطرات هر لحظه بر مغزم یورش می آوردند، افکارم را پریشان میساختند. مغلوب و بیچاره! دلم و خاطراتم با هم در آمیخته و کمر به قتلیم بسته بودند.

از خانه بیرون زدم و به دنبال پیدا کردن کبوتر آرامش و رهایی و دست زیبای امید و آرزو، راهی به ناکجا آباد شدم.

به دنبال جایی بودم که معنای هر سخن دوست داشتن و عشق است و کمترین سرود انسانها بوسه است و آهنگ حرفها معنی زندگی میدهد. به دنبال نگاهی میگشتم که عریانی روحم را جامه ای از مهر و وفا برتن کند.

گفت: ای دیوانه لیلایت منم

در رگ پنهان و پیدایت منم

مطمئن بودم به من سر میزنی

در حریم خانه ام در میزنی

حال این لیلا که خوارت کرده بود

درس عشقش بیقرارت کرده بود

مرد راهش باش تا شاهت کنم

صد چو لیلا کشته در راهت کنم

(مرتضی عبداللهی)

چه رسوا برایم پیغام داد که: مجبور به این کار شدم ولی هنوز هم دلم با توست . تو امر کن! از بنیامین جدا میشم و به نکاح تو در میام...!"

با شنیدن این پیغام که از طریق یکی از دوستانم به من رسیده بود فریاد جگر خراشی سر دادم و گفتم: " به او بگو حیف اسم بهجت برای زنی مثل تو! نام تو را هند جگرخوار میگذارم که در طول تاریخ لعن و نفرین همه به سوی تو باشد. که تو را نه به عنوان همسر سابق خودم و همسر فعلی برادرم، بلکه به عنوان ناموس وطن میدانستم که حفظ نجابت و پاکی تو و همجنس‌انت را تکلیف الهی دانستیم و با سینه های پر لهیب، نوای اللهم لیبک سر دادیم و خود مان را به سینه کشتهای خاکریز سپردیم! وای بر تو ای هند جگرخوار! وای بر مملکتی که تو زنش باشی و مادر نسل فردا...!

بچه ها شدند دکتر!

رزمنده ها شدند دکتر!

دکترها شدند خیلی دکتر!

زنها شدند خانوم دکتر!

دکترها شدند رئیس جمهور!

و این همه دکتر هرآنچه دارند

از فداکاری همین بسیجی هاست

(از دلنوشته های یک سرباز بسیجی)

زن اشکش را با گوشه ی شالش گرفت! چه غریبانه اشک میریخت!

یوسف دلش به حال بیتابی و بی تکلیفی چشمان زن بی پناه سوخت. باصدایی که سعی میکرد آرامش را به این زن درد کشیده ی روزگار، هدیه کند گفت:

-یعنی شما از طرف خانواده ی این بچه انتخاب شده بودید تا به عنوان مادر بدلی فرزندشون باشید؟

زن بدون اینکه سر بلند کند، سرش را به علامت بله تکان داد!

یوسف با تعجب ادامه داد:

- پس چرا فرزندشونو قبول نکردن؟

دومرتبه چانه ی زن لرزید و قطرات اشک بر روی صورتش از هم سبقت گرفتن. با صدایی که حزن و اندوه فراوان در آن موج میزد، گفت:

- چون مریض بود!

یوسف نگاهش به دهان زن خشک شد. چطور چنین چیزی امکان داشت؟ پدر و مادری از قبول فرزندشان به خاطر بیماری اش امتناع کنند! آنهم بیماری ای که با عمل جراحی خوب میشد! قلبش از این همه بی مهری آن زن و مرد به درد آمد.

بعد از چند لحظه سکوت، زن دهان باز کرد:

- کل زندگیمو اگه بخوام بنویسم تو چند کلمه خلاصه میشه: تنهایی، بدبختی، بی کسی، غم، اندوه و حسرت.

من اهل روستای ... یکی از روستاهای استان اصفهان هستم. سه برادر بزرگتر از خودم دارم. پدرم کارگر زمینهای مردم بود. کلاس سوم راهنمایی بودم که منو به پسر یکی از آشناها که وضعیت مالیشون از ما کمی بهتر بود، دادن! راننده کامیون بود و بار به شهرها میبرد. چند سال اول زندگیم خوب بود. البته منظورم از خوب اینه که شکمم سیر بود و مته همه ی زنهای روستا قبول کرده بودم که جعفر شوهرمه! باید از صبح تا شب کار خونه بکنم و هفته ای دو روز هم منتظر باشم تا از جاده برگرده! روزیکه از جاده برمیگشت روز ضیافت من بود! بعد از مدتی تنهایی اذیتم کرد. چقدر به خونه ی دوست و آشنا میرفتم. تو روستا هم خویت نداشت که یه زن چادرشو سرش کنه و از این خونه به اون خونه بچرخه! واسه همین دبیرستان آموزش از راه دور ثبت نام کردم و دیپلم گرفتم. ۵ سال از زندگیم گذشته بود ولی حامله نشده بودم. با کلی دکتر رفتن و دوا درمون همسرم، بالاخره باردار شدم. خوشحال بودم و منتظر که جعفر از سفر برگرده و خبر بابا شدنشو بهش بدم. ولی به جای اینکه جعفر از سفر برگرده، خبرشو از جاده برام آوردن. از هول شنیدن تصادف شوهرم.....

زن در این جا مکثی کرد. بغض در صدایش پیچید:

- بچه م سقط شد...!

باز هم چند لحظه مکث. یوسف جعبه دستمال کاغذی را به سمت زن گرفت:

- بردارید...

زن بینوا چند تا دستمال برداشت و دومرتبه صدای هق هقش در اتاق پیچید. درد مند تر از لحظه ی قبل نالید:

- چمدون به دست به خونه بابام برگشتم. تا سایه پدرم روی سرم بود، کسی جرات نداشت چپ بهم نگاه کنه! اون که رفت همه به خودشون اجازه دادن واسم آقا بالا سری کنن! تو روستا خدا نکنه کسی بیوه بشه انگار که از بندگی خدا در اومده که همه هرطور دلشون میخواد واسش حرف میزنن و تصمیم میگیرن. چند نفر واسه خواستگاری اومدن ولی همه سن بالا، خیلی مسن بودن. جوونترینشون ۵۵ سال سن داشت!

مادرم که مرد، من موندم و سه تا برادر که به قول خودشون از زنو بچه هاشون اونقدر زیاد نمیومد که به من هم بذل و بخشش کنن! از طریق یکی از آشناهامون تو روستا که برادر زنش مهندس یکی از کارخونجات سوسیسی و کالباس در تهران بود، فهمیدم که اون کارخونه نیاز به نیروی خدماتی داره. علیرغم مخالفتهای برادرهام به تهران اومدم. نمیتونستن مانع بشن. خرجمو که اونا نمیدادن، تحت پوشش کمیته امداد بودم. به عنوان نیروی نظافتی اونجا شروع به کار کردم. با یکی از همکارام که مطلقه بود، یک اتاق شریکی اجاره کرده بودیم. همه چی خوب بود تا اینکه یه روز یکی از خانمهای اونجا گفت که مسئول حسابداری کارخونه که همسرش مشکل بارداری داشته از طریق اجاره کردن رحم جایگزین، بچه دار شده و فردا قراره به بچه های کارخونه شیرینی بده! تا اون موقع همچین چیزی رو نشنیده بودم. کنجکاو شدم و پرسیدم:

- رحم اجاره ای چیه؟

اونم گفت:

- یعنی قبول میکنی که بچه یه نفرو نه ماه تو رحمت پرورش بدی و بعد از به دنیا اومدن بهشون تحویل بدی!

متعجب پرسیدم:

- مگه همچین چیزی امکان داره؟

- آره. چند ساله که تو ایران انجام میدن. خیلی از مراکز ناباروری هم دارن این کارو میکنن.

با بهت پرسیدم:

- بابت اینکار پولم میدن؟

اون گفت:

- نه! پس مجانی نه ما خودشونو اسیر بچه ی مردم میکنن؟

دیگه حرفی نردم.

اونقدر هزینه های زندگی تو تهران سرسام آور بود و وضع مالی من هم خراب که فکر اجاره دادن رحم مته خوره تو جونم افتاد. مگه به یه نظافتکار قراردادی چقدر حقوق میدادن؟ تصمیم گرفتم واسه سرو سامون دادن به اوضاع آشفته زندگیم، اینکارو بکنم. با مراجعه به یکی از مراکز ناباروری شرایطمو گفتم و بعد از انجام یه سری آزمایش، بهم گفتن که شرایط لازمو دارم.

بعد از یه هفته از مرکز ناباروری بهم زنگ زدن و گفتن که یه زوج پیدا شده که میخوان از یه خانم به عنوان مادر بدلی استفاده کنن و من کاندید مناسبی هستم. قرار دادها بسته شد و مراحل اداری و خلاصه نمیدونم امضاها زده شد و من حامل فرزند اون زوج شدم. در طول بارداری دیدن خانواده بچه قدغن بود. حالا نمیدونم این قانون اون مرکز بود یا همه جا این قانون هست.

هر ماه مبلغی پول به حساب من از طرف اون خانواده واریزمیشد و من هم تحت مراقبتهای بارداری مرکزبیماریهای زنان و ناباروری بودم. طبق دستور پزشکم نباید در طول بارداری، کار میکردم. از کارخونه استعفا دادم و منزمو به بهانه ی اینکه کار جدیدی پیدا کردم و مسافتش باخونه زیاده، عوض کردم. اون خانواده هزینه اجاره ی سوویت منو قبول کرد. خوشحال بودم که هم میتونم یه خانواده رو خوشحال کنم و هم سر سامونی به زندگیم بدم. حالا نه اینکه اون پول منو به عرش میرسوند، ولی یک نمره از زیر صفر بالا می کشید. نه ماه از نظر همه گم و گور شدم. حتی با برادرهام هم تماسی نداشتم! به هر حال کسی نمیتونست قبول کنه که من مادر بدلی بچه ی یه خانواده شدم و صد در صد طبل رسوایی من در همه جا زده میشد!

با بچه ی تو شکمم انس گرفته بودم. حس خوبی داشتم. اصلا فکر نمیکردم که طفل تو شکمم، بچه ی من نیست. نه ماه تموم شد و تو بیمارستان خصوصی بستری شدم. طبق قرار دادمون باید بعد از تولد بچه، اونو به پدر و مادر اصلیش تحویل میدادن! وقتی به هوش اومدم و دست روی شکمم کشیدم، حس بدی بهم دست داد! احساس کردم یه تیکه از بدنمو کندن! سینه هام تیر میکشید! اصلا حس اینکه من یه مادر بدلی بودمو نداشتم. غم عالم به دلم چنگ زد. از اینکه قبول کرده بودم تا اینکارو بکنم، خودمو لعن و نفرین کردم. هرچی به خودم میگفتم که اون بچه ی تو نبوده، باورم نمیشد. بعد از دو ساعت، پرستاربخش، بچه به بغل همراه دکتر وارد اتاق شد. از

دیدن بچه تو بغل پرستار متعجب شدم. بچه رو کنارم روی تخت گذاشت. با چشمای بهت زده به بچه نگاه کردم و بعد به صورت خانم دکتری که مسئول سزارین من بود!

خانم دکتر با ناراحتی گفت:

- متاسفانه بچه با یه مشکل قلبی مادر زادی به دنیا اومده. ..

اونطور که اون توضیح داد فقط متوجه شدم که دیواره ی قلبش سوراخه و با عمل رفع میشه!

با تعجب پرسیدم:

- چرا اینو به من میگرد؟ به پدر و مادر حقیقیش بگید.

خانم دکتر گفت:

- متاسفم. اونا این بچه رو قبول نکردن و گفتن قرار ما تحویل یه بچه ی سالم بود. خانمشون خیلی گریه میکرد و میگفت که اون بچه ی ماست ولی شوهرش زیر بار نرفت. ما هم متوجه نشدیم کی از بیمارستان خارج شدن. البته تمام اینایی که گفتیم رو از پرستار قسمت نوزادان شنیدم. وگرنه خودم هم به چشم خودم اونا رو ندیدم. حالا بچه رو آوردم پیشت تا شیرش بدی و بگی میتونی در حق این بینوا مادری کنی یا نه؟

بچه ی کبود شده رو که به سختی نفس میکشید تو بغلم گرفتم. احساس خیس شدن در بالای لباسم داشتیم، بچه رو بغل کردم و بهش شیر دادم.

حس مادربودن رو به زیبایی تجربه کردم. شما بگید آقای دکتر، کی گفته این طفل، بچه ی من نیست؟ مگه مادر کسی نیست که بچه ای رو به دنیا بیاره؟ این من بودم که این طفل بینوا رو به دنیا آوردم.

دکتر حرفاشو زد و منو با بغضی که هر لحظه بالاتر میومد و این بچه مریض تنها گذاشت. از بیمارستان مرخص شدم. اونم با یه بچه مریض و بدحال! حداقل اون خانواده نامردی نکرده و هزینه بیمارستانو داده بودن!

اون زن و شوهر، منو انداختن تو یه میدون کشتی که یه سرش من بودم و یه سرش حریف قدر که همون مشکلات و بدبختیها باشه. شده بودم یه تبعیدی! تبعید شده به یه زندگی جدید و زندونی

که توش پر بود از احساسات ضدو نقیض به این طفل معصوم که هر لحظه حالش بدتر میشد! کارم از گریه و زاری گذشته بود! ترس، دلهره واضطراب کابوس تمام لحظه هام شده بود.

به مرکز ناباروری رفتم و شماره ی همراه و آدرس خونه شونو با بدبختی گرفتم. هرچی زنگ میزدم، موبایلشون خاموش بود. بعد از چند روز هم یه آقای گفت که خط واگذار شده و خبری هم از صاحب شماره نداره! هنوز ده روز از جراحییم نگذشته بود که بچه ی مریض به بغل تو کوچه و خیابون راه افتادم. خونشونو پیدا کردم. هرچی زنگ واحد آپارتمانشونو میزدم کسی جواب نمیداد. همسایه شون گفت شبونه اسباب کشی کردن و کسی هم خبر نداره کجا رفتن.

زندگییم میگذشت. یک صبح و یک شب دیگه. یک ترس و یک هراس دیگه از بدتر شدن حال این طفل معصوم. زندگییم پر شده بود از بلوا، هیجان و استرس. زندگییم عجیب شده بود!

از دیروز این بچه داره رنگ عوض میکنه! اولش با یه تب ساده شروع شد و بعد هر لحظه نفس کم آورد و کبود تر شد.

آقای دکتر، دو ماهه که حال خوشی ندارم. یکروز پرازغم و اندوهم و یه روز پر از خشم و نفرت. یه روز پر از کینه و یک روز پر از.....

حرف زن به اینجا که رسید، سیل عظیم غم به چشمانش هجوم آورد و حجم بغض افزایش یافت. عقده های درونی اش سرباز کرد و بی محابا اشک ریخت. حقایق زندگییش به زهر هلاهل می ماند. حسی تلخ در وجود یوسف زبانه کشید!

با حق حق غیر قابل کنترلی ادامه داد: به هر دکتری که بردمش گفت باید عمل بشه! ولی با کدوم پول....؟ اسپیر شدم آقای دکتر... اسپیر زندگی... اسپیر این بچه... اسپیر فقر... تنهایی... نداری.... بی کسی.... تا حالا اسپیر تر از من دیدیدی...؟ روی بازگشت به روستا رو ندارم. اصلا رو ندارم که در خونه ی کسی رو بزنم...! تا حالا آنگ بدنامی بهم نزدن که با دیدن این بچه تو بغلم حتما اونم میزنن...!

زن سرش را بلند کرد و نگاه یوسف در نی نی چشمان اشکی اش چرخید. نگاه زن پر از درد بود. یوسف با ناراحتی پرسید:

- این بچه شناسنامه داره؟

زن در حالیکه بغضش را فرو میخورد لب زد:

– نه... ولی من امیر طاهای صدایش میکنم...

یوسف ادامه داد:

– اسم خودتون چیه؟

– ماه منیر...! ماه منیر آرام.

زن پوزخندی زد و ادامه داد:

– می بینید چقدر فامیلیم به اوضاع آشفته ی روحیم میاد؟

دلنوشته های یوسف

چه روزهایی بود آنروز!

بنیامین به دیدنم نیامد. اصلاً شک داشتم که به ماموریت رفته است یا نه! گرمای تابستان بیداد میکرد! بهجت را از آن روز دیگر ندیدم ولی جسته گریخته به گوشم میرسید که او هم حال خوشی ندارد! قوم و خویشها و دوستان از دور و نزدیک به دیدنم می آمدند و تمامی حرفهایمان در محدوده ی خاطرات دفاع مقدس و روزهای سخت اسارت بود. دو هفته ای از بازگشتم نگذشته بود که پدرم گفت:

– بنیامین به جنوب منتقل شده و علیرغم نارضایتی بهجت، تا یکماه دیگه میرن بندر عباس!

با وجود اینکه با جریان بنیامین و بهجت کنار نیامده بودم، گفتم:

– بنیامین نمیخواه واسه دیدن برادر گمشده ش بیاد؟

پدر اشک در چشمانش حلقه زد و با اندوه گفت:

– من هم همینو بهش گفتم ولی گفت: "آقاجون روم سیاه که طاقت دیدن چشمای برادرمو ندارم!"

یکروز بعد از ظهر بود. کنار حوض نشسته بودم و غرق در خاطرات روزهایی بودم که جز صفا صمیمیت چیزی نداشت! روزهایی که با یاد خداوند بیدار میشدیم، با یاد خداوند پیکار میکردیم و با یاد خداوند سر به بالین میگذاشتیم!

یکی از دوستان دوران قبل از اعزامم به دیدنم آمد. یک هفته به رفتن بنیامین و خانواده اش به جنوب مانده بود.

با شرمندگی و شرمساری پیغام هند جگر خوار را به من داد و گفت که در رساندن این خبر تردید داشته است ولی چون یکبار بهجت با قرض دادن پول به او آبروی در حال رفتنش را خریده بود، میخواست دینی از بهجت به گردن نداشته باشد.

من هم در جواب گفتم:

- چه ظالمانه آبروی کسی که یه روز آبروی تورو خریده بود، بردی!

دنیای خداوند با شنیدن این پیغام برایم کوچک شده بود! باید به جایی میرفتم که دلم برایش پر میکشید. باید به جایی سفر میکردم که خودم را رها میکردم از اینهمه فشارهای روحی! باید به جایی سرک میکشیدم که روزی قلبم را در کنار جسد برادران غیرهمخونم جا گذاشتم!

راهی شدم تا غروب آنسال را در شلمچه بار دیگر تجربه کنم! چه عالمی داشت آنجا! غیر قابل وصف! خدا قسمت کسانی کند که دلشان برای دیدن آنجا پر میکشد. آنجا مکان عاشقانه من است! خدا قسمت همه بکند که خود عالمی دارد!

رفتم همانجایی که روزی خود را متعلق به آنجا میدانستم تا شاید پیدا کنم گمشدگانم را. رفتم تا زمزمه کنم: کجایی ای شهیدان خدایی، بالاجویان دشت کربلایی، کجایی ای سبکبالان عاشق، پرنده تر ز مرغان هوایی...

رفتم تا شاید گردی از خاک پاک آن پرستوها ی عاشق را بر آلودگی های روح زخم خورده ام بنشانم.

به فکه که رسیدم آهی کشیدم و گفتم:

- حق میدهم به آنها که "تو را قتلگاه" میخوانند ... حق دارند ... چه کم داری از کربلا...؟ رمل ..؟! آفتاب سوزان ...؟ عطش ...؟ شهادت ...؟ کدامین را...؟

رفتم تا شاید با دعای آن عزیزان این زنگار از دلم زدوده شود تا شاید بتوانم برای لحظه ای، حتی لحظه ای صاف و شفاف باشم. راهی شدم تا شاید قطره ی اشکی جاری شود تا حتی به اندازه ذره ای این پرده سیاهی از چشم هایم برداشته شود تا بتوانم بینم چیزهایی را که باید بینم. سر به راهی سپردم تا شاید جواب سلام های واجبم را بگیرم... رفتم تا شاید این بغض های سنگین در گلویم شکسته شود...!

یوسف چشم در چشم زن شد و گفت:

- میدونید که بچه تون بیماری نقص دیواره دهلیزی - بطنی داره و باید هر چه زودتر عمل بشه. اینطور که از اوضاعش معلومه بیماریش پیشرفته ست و اگه زودتر اقدام نشه، هیچ تضمینی واسه زنده موندنش نیست!

ماه منیر با شنیدن حرفهای یوسف دومرتبه چشمهایش بارانی شد:

- همه اینو میگن ولی از کجا پولشو بیارم؟ وقتی کف دست مو نداره از کجا بکنمش آقای دکتر؟ همه چی که هزینه بیمارستان نیست، پولی که خود دکتر هم درخواست میکنه خلیه!

یوسف لحظه ای در صورت درد کشیده ی زن دقیق شد و در دل گفت:

- چند سال دور از خونه و آشپونه جنگیدیم که زنهایی مئه این زن تو خونه هاشون راحت باشن ولی غافل از این بودیم که جهاد اکبر رو باید از پشت جبهه ها شروع میکردیم.

رو به زن گفت:

- در حال حاضر چکار میکنید؟ منظورم شغلتونه؟

زن با شرمساری سرشو پایین انداخت:

- فکر میکنید با این بچه ی مریض میتونم جایی هم کار بکنم؟ واسه مردم بافتنی با دست میبافم. گاهی هم عروسکهای بافتنی میبافم و به یه مغازه عروسک فروشی میدم تا برام بفروشه!

قلب یوسف پر از درد شد. از جا برخاست و به سمت پنجره رفت و قطره اشکی را که در گوشه چشمش جمع شده بود، با دست گرفت!

ناگهان به سمت زن چرخید:

- خونه که دارید؟

زن لبخند تلخی زد و گفت:

- اگه اسمشو بشه گذاشت خونه، یه اتاق تو یه حیاط مشترک گرفتیم. نزدیک راه آهن!

یوسف دستهایش را مشت کرد و خیلی جدی گفت:

- بچه تونو بستری میکنم. با همکارام صحبت میکنم وازشون میخوام در اولین فرصت واسش وقت عمل بذارن! غصه هزینه شو نخورید. خدا بزرگه...! امیر طاهارو میگم تو اتاق خصوصی بستری کنن تا شما هم بتونید شب پیششون بمونید...!

نیش اشکی از گوشه چشم ماه منیر جوانه زد:

- خدا خیرتون بده آقای دکتر. .. سر نماز دعا میکنم که هرچی میخواین خدا بهتون بده...! نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم...!

یوسف نگاهش را به چشمهای خیس زن چسباند:

- هیچ کار خدا بی حکمت نیست... حتما خیریتی بوده که من امروز امیر طاهارو ببینم... خدا همه ی درها رو روی بنده هاش نمی بنده...! تشکر لازم نیست...!سر نماز دعا کنید که من هم به یه آرامشی برسم...!

ماه منیر با چشمان گشاد شده به یوسف خیره شد:

- شما که خیلی ظاهرتون آرومه...!

یوسف در حالیکه به سمت در اتاق میرفت گفت:

- منظورم آرامش روحمه...! خیلی وقته گمش کردم...!

و بعد رو به زن کرد:

- بریم خانم آرام، تا یه ویزیتی از امیر طاهار داشته باشیم...

طبق دستور دکتر یوسف صداقت، امیر طاهار در یک اتاق خصوصی به نام بیمار امیر طاهار آرام بستری شد.

با وساطت دکتر صداقت، پذیرش بیمارستان به عدم وجود شناسنامه ی امیر طاهار ایراد چندانی نگرفت.

سه روز بود که ماه منیر، صبح تا شب، شب تا صبح بر سر طفلش دعای اَمَن یُجیب... میخواند و چشم به آنژیوکت فرو رفته در رگهای ظریف و ماسک اکسیژن روی صورت مهتابی طفلش دوخته بود.

طی این سه روز دکترهای متعددی برای ویزیت پسرش آمده بودند ولی طبق گفته ی آنها جراحی را باید در سن ۴ تا ۶ ماهگی انجام دهند. درحالیکه سن امیر طاها هنوز سه ماه و نیم بود...!

از روز بستری امیر طاها، دکتر صداقت یکبار به ویزیتش آمده و به ماه منیر خوش خبری داده بود که یکی از دوستانش که جراح قلب کودکان است، قبول کرده بدون هرگونه دستمزدی امیر طاها را عمل کند.

چه لحظه ای بود، آنزمان که ماه منیر این حرف را از دهان یوسف شنید و جلوی او به زمین افتاد و سجده شکر کرد و های های میگریست و زیر لب میگفت:

– باور کردم که خدا یه سری از فرشته هاشو واسه کمک به ما به زمین فرستاده!

از پرستارهای بخش چندین بار شنیده بود که میگفتند:

– دکتر صداقت خیلی هوای پسر تونو داره و یه سره به ما زنگ میزنه و میگه مواظبش باشیم. هرچند این بار اولش نیست که به درد و دل یه مریض رسیده!

یک هفته از بستری شدن امیر طاها میگذشت. جراح قلب کودکان او را ویزیت کرده بود و برای دو روز دیگر وقت عمل گذاشته بود!

ماه منیر برای آوردن یک سری از مایحتاجش به منزل رفته و امیر طاها را به پرستار بخش سپرده بود.

زمانیکه باز گشت، در اتاق امیر طاها باز بود! هول برش داشت که نکند اتفاقی برای پسر کوچکش افتاده است. با ورود به اتاق، امیر طاها را دید که با چشمانی خیس در آغوش دکتر صداقت، سر بر سینه اش گذاشته و به نقطه ای نامعلوم خیره شده و پرستاری هم سرُم به دست، پشت سر یوسف در حال گام برداشتن است. با چرخش دکتر صداقت به سمت در اتاق، چشمش به ماه منیر افتاد که خیره به او و پسرکش نگاه میکند. لبخندی به گرمی آفتاب بر صورت ماه منیر تاباند:

– خیلی بهتون وابسته ست. از لحظه ای که رفتید، بخشو رو سرش گذاشته!

پرستار که زن چاق و میانسالی بود لبخندی زد و گفت:

– هیچکدوم حریفش نشدیم. دست به دامن آقای دکتر شدیم. خدا خیرش بده مئه همیشه دستاش معجزه کرد. تا پسر تونو بغل کرد و دم گوشش یه ذره حرف زد، آرام شد.

ماه منیر به اتاق وارد شد و وسایلیش را روی تخت گذاشت. به سمت یوسف رفت. دستهایش را به سمت امیر طاهها باز کرد:

- فکر کنم گرسنه ش شده. وقت شیرشه...! این سِرْمها که همش آبه...! سیرش نمیکنه...!

یوسف کودک را از سینه اش جدا کرد و به سمت ماه منیر گرفت:

- اینم امیر طاهها کوچولو...

ماه منیر لبخندی زد و با گرفتن طفل، طومار نگاهش در نگاه یوسف قفل شد!

دلنوشته های یوسف

بعد از بازگشتم از جنوب، راهی تهران شدم. سال چهارم رشته ی پزشکی دانشکده ی تهران بودم که به خواست دلم، عازم میدان جنگ حق علیه باطل شدم. ۶ ماه از دانشکده مرخصی تحصیلی گرفتم و عازم نبرد با دشمن تجاوزگر بعثی شدم...

بعد از سه ماه از رفتنم به جبهه در یکی از عملیاتها همراه تعدادی از برادران هم‌رزمم اسیر نیروهای بعثی شدم.

تصمیم داشتم حالا که به وطن برگشته ام، درسم را ادامه دهم. با مراجعه به وزارت بهداشت و بازگو کردن شرایط تحصیلی ام و اینکه در سال ۱۳۶۷ یک ترم از دانشکده برای اعزام به جبهه مرخصی گرفته بودم که اسیر نیروهای بعثی شدم، به من اجازه ادامه ی تحصیل داده شد. اوایل جمع و جور کردن مطالب فراموش شده و از یاد رفته بسیار مشکل بود ولی با یاری و کمک خداوند متعال توانستم بر مشکلات غلبه کنم. با حقوقی که از دولت به عنوان فرد آزاده می‌گرفتم و کمکهای پدرم زندگی ام را می‌چرخاندم. در تهران آپارتمان کوچکی اجاره کردم و از آن به بعد روزمرگی من شروع شد. بعد از اتمام پزشکی عمومی مشمول قانون طرح نشدم و بطور مستقیم در کنکور تخصص شرکت کردم و در رشته ی اطفال ادامه تحصیل دادم.

کمتر به همدان می‌رفتم و بیشتر پدر و مادرم بودند که به تهران برای دیدنم می آمدند. از بنیامین و بهجت خبر نداشتم. نه من از آنها می‌پرسیدم و نه پدر و مادرم حرفی می‌زدند... مثل اینکه دیدارمان شده بود به همان قیامت! روزها می‌گذشت و من بیشتر در پیله ی تنهایی ام فرو می‌رفتم. پدر و مادرم با معرفی دخترهای فامیل به من پیشنهاد میدادند که برای تشکیل یک زندگی جدید اقدام کنم ولی بی حوصله تر و بی دل و دماغ تر از آن بودم که به فکر ازدواج بیفتم.

زمانیکه در اسارت بودم فکر میکردم با بازگشت به ایران، آرامش روحی خودم را به دست خواهیم آورد ولی افسوس که در هر روزم از روز دیگر ناآرامتر بودم!

بعد از اتمام تخصصم در یکی از بیمارستانهای خصوصی مرکز شهر شروع به فعالیت کردم. در محل کارم با تعدادی از همکارانم که روحیه و حس و حال من را داشتند دوست شدم و تنهایی ام را با آنها تقسیم میکردم. یکی از دوستانم دکتر مهران رفیعی از بچه های جنگ بود. به همین دلیل صمیمیت بیشتری با او داشتم.

تنها صدای گریه و دعای اَمَن یُجِیبُ ... زن نشسته بر روی صندلی سکوت سنگین سالن ورودی اتاقهای عمل را می شکست. به درخواست دکتر صداقت به ماه منیر اجازه داده بودند که در سالن ورودی اتاقهای عمل بنشیند و منتظر طفلش باشد. هرچند که نشستن در آنجا هم فرقی با نشستن در پشت در اصلی را نداشت ولی باز هم به قدم و یک نفس به امیر طاها نزدیکتر میشد.

چه لحظات سخت و جانفرسایی بود. به در پیش رو و پشت سرش نگاه کرد. تربت را در دستش فشرد و همزمان قطره های اشک یکی پس از دیگری بر روی کفشش چکیدند. نگاهش به دمپایی های رنگارنگ پشت در سبز رنگ پیش رویش افتاد. چقدر رنگ دنیایش با این رنگها بیگانه بود! زیر لب مرتبا میگفت:

– اَمَن یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَا وَ یَكْشِفُ السُّوءَ

و دانه های تسبیح را یکی پس از دیگری رد میکرد.

در سبز رنگ پشت سرش باز شد و پرستاری پا به داخل گذاشت. به سمت پرستار چرخید و از جا بلند شد. با ناله و تضرع گفت:

– تو رو خدا...! میشه ببینید حال پسرم چطوره...؟ امیر طاها آرام...؟ عمل جراحی قلب داشته...!

پرستار به چهره ی خسته و تکیده ی زن جوان و چشمانی که امید از آن رخت بر بسته بود نگاهی انداخت...! و با لحن دلسوزانه ای گفت:

– چرا انقدر اضطراب داری؟ انشا... عملش با موفقیت تموم میشه! تو با این استرسِت که خودتو نابود میکنی عزیزم...!

ماه منیر دومرتبه نالید:

- تو رو خدا.....

پرستار لبخندی زد و گفت:

- الان ازش برات خبر میارم!

بعد از دقایقی چشم ماه منیر بر قامت مردی افتاد که با لباس سبز اتاق عمل، بر آستانه ی در ظاهر شد.

به پای مرد بلند شد و لب زد:

- امیر طاهها چطوره دکتر؟

یوسف دست برد و کلاه اتاق عمل را از سرش برداشت:

- عمل تموم شد...خدا رو شکر.... موفقیت آمیز بود... نگران نباشید...!

یوسف به سمت سالن اتاقهای عمل چرخید که ماه منیر دوباره او را صدا زد:

- دکتر صداقت...

یوسف برگشت و چشم در چشمان قرمز و پف کرده ی زن شد.

ماه منیر خسته تر از همیشه گفت:

- ممنونم که امیر طاهها رو تنها نداشتید...

یوسف لبخند گرمی به صورتش پاشید:

- امیرطاهها خدا رو داره... که بزرگترین همراهشه... من که کاری نکردم...!

و بعد به داخل سالن برگشت. و ماه منیر یقین پیدا کرد که دکتر یوسف صداقت یک فرشته ی آسمانی بر روی زمین است... درست مثل دکتر سالاری که حاضر شده بود بدون دریافت پول قلب امیر طاهها را جراحی کند...

دو هفته از عمل جراحی قلب امیر طاهها میگذشت. حال پسرک روز به روز به سمت بهبود میرفت. دیگر سر ناخن ها و لبهایش کبود نبودند و چهره اش با رنگ تیرگی در حال خداحافظی کردن بود.

کم کم لبخند محوی بر لبان پسرکش نقش میبست... نگاهش رنگ گرفته بود و چشمانش درد را بدرود گفته بودند.

بیش از یکماه بود که ماه منیر در بیمارستان بود و هزینه را دکتر صداقت و چند تا از دکتران دیگر قبول کرده بودند...! ماه منیر شرمنده ی این مرد خدا و فرشتگان آسمانی ساکن بر زمین شده بود. روز قبل از مرخص شدن امیر طاها، یوسف به اتاق امیر طاها آمد. ماه منیر به پایش بلند شد. امیر طاها خواب بود.

سلام آهسته ای زیر لب گفت که ماه منیر هم آهسته تر جوابش را داد.

یوسف به سمت تخت امیر طاها رفت. ماه منیر نگاهش به سمت موهای جو گندمی و روپوش سفید یوسف کشیده شد. چقدر این مرد به گردن او و فرزندش حق داشت که ماه منیر نمیدانست چگونه از زیر دینش رها شود.

یوسف به روی تخت خم شد و نگاهی به صورت در خواب امیر طاها انداخت. آب زیر پوستش دویده بود و او را خواستنی تر کرده بود. چقدر چهره اش به ماه منیر شباهت داشت. پوست و موهایش هم رنگ مادرش بودند به همان روشنی!

بوسه ای برگونه ی طفل خوابیده زد که ته ریشش صورت امیر طاها را قلقلک داد و پسرک با دست دیگرش که به خاطر سرم تراپی مهار نشده بود، صورتش را در خواب خاراند و یوسف لبخند دیگری بر لبانش نقش بست.

ماه منیر بافتنی اش را بر روی مبل گذاشت و پشت به یوسف ایستاد و از اینکه میدید یوسف محبتش را از فرزند بیمارش دریغ نمیکند شاد بود...

او هم یک زن بود با تمام نیازها و خواسته های زن... هرچند که هیچ نسبتی با یوسف نداشت ولی از اینکه برای او و فرزندش به عنوان یک تکیه گاه عمل کرده بود، خداوند را شاکر بود و از یوسف ممنون!

نمیدانست چطور محبت یوسف را جبران کند. تصمیم داشت با بافت پلوور مردانه ای از او تشکر کند. چند روزی بود که مشغول بافتن یک پلوور سورمه ای با نقشهای طوسی در قسمت بالای لباس بود. حتی اگر تا صبح هم طول میکشید، بیدار می ماند تا قبل از ترک بیمارستان، آن را به یوسف هدیه دهد.

یوسف دستی بر روی دست آنژوکت زده امیر طاها کشید و بدون برگرداندن سرش پرسید:

- خانم آرام!

ماه منیر به کنار تخت رفت:

- بله آقای دکتر...

- واسه شناسنامه ی امیر طاها چه فکری کردید...؟

ماه منیر سرش را به زیر انداخت:

- هنوز هیچی...

یوسف صورتش را به سمت ماه منیر چرخاند و جدی گفت:

- این بچه که نمیتونه بدون هویت باشه، میتونه؟

ماه منیر متعجب گفت:

- چکار میتونم بکنم؟ نه از نظر ژنتیکی با من مشابه که بخوام واسش اقدامی بکنم و نه اینکه پدر و مادرشو میدونم کجان تا یقه شونو بگیرم و بیرمشون ثبت احوال...

بی رمق و نا امید ادامه داد:

- شما که همه چی رو میدونید آقای دکتر...

دکتر صداقت به سمت مبل گوشه ی اتاق رفت و نشست:

- ولی من یه راه میشناسم...

ماه منیر ذوق زده گفت:

- شما همیشه منو غافلگیر میکنید آقای دکتر...

دکتر صداقت بین کلام ماه منیر پرید و ادامه داد:

- ولی ایندفعه موافقت شما شرط اساسیه...ممکنه شما از این پیشنهاد من خوشتون نیاد...

ماه منیر یکباره امیدش نا امید شد و با لحن محزونی گفت:

– مگه پیشنهادتون چیه آقای دکتر؟

دکتر یوسف صداقت، بدون هیچ مقدمه چینی گفت:

– ازدواج...! ولی یک ازدواج صوری...! اونهم فقط به خاطر اینکه این بچه از کمترین حش که داشتن شناسنامه ست محروم نشه... شاید پیشنهادم واستون عجیب باشه... ولی تنها راه ممکنه...

فکر نکنید خدا نکرده دارم از اعتماد شما به خودم و یا تنهایی و مشکلات شما سوء استفاده میکنم... اصلا اینطور نیست... من تا چند روز دیگه واسه ادامه ی تحصیل در فلوشیپی قلب کودکان به کانادا میرم... شهر آتاوا.. حداقل تا دو سال هم برنمیگردم. از طرف بیمارستان بورسیه شدم... تو این مدت شما میتونید در منزل من سکونت داشته باشید... حق طلاق رو هم به خودتون میدم همراه با یک وکالتنامه ی امضا شده که هر وقت بعد از درست شدن شناسنامه ی این بچه خواستید اقدام کنید... تا اگه در آینده خواستید ازدواج کنید مشکلی نداشته باشید...

میخواستم قبل از رفتنم از ایران یه جهاد اکبر دیگه ای داشته باشم... چیزی مته احیائه یک حق پایمال شده... از خدا خواستم که خودش راهو جلوی پام بذاره... شما رو که دیدم یقین پیدا کردم این همون راهیه که از خدا خواستم... ولی در صورت موافقتتون یه شرطی هست... هیچکس غیر از من و شما نباید از این موضوع آگاه بشه و در نبود من، خونه به شما اجاره داده شده ست. متوجه هستید که...؟ تا فردا صبح وقت دارید که فکر کنید نه به خودتون، به آینده ی این بچه... اگه مخالف بودید که امیدوارم اینطور نباشه که هیچ... ولی در صورت توافق کارهای زیادی داریم که باید به ترتیب انجام بدیم و اولیش اینه که باید بفهمیم شما در بیمارستان در زمان زایمان به اسم خودتون بستری شدید یا اسم مادر

در اینجا یوسف مکثی کرد و ادامه داد:

بخشید... همسر اون آقا!

ماه منیر در همان جمله ی اول مانده بود و اصلا متوجه نبود که یوسف چه میگوید و چه میپرسد! ازدواج...! آنهم یک ازدواج صوری...! دلیلی بر فریبکاری یوسف وجود نداشت...! نه ماه منیر شخص خاصی بود و نه یوسف عاشق و شیدای او و نه زن راحت الوصول در این جامعه کم بود که یوسف

بخواهد برای بدست آوردن ماه منیر متحمل اینهمه زحمت شود... ماه منیر معنی کلماتی که از دهان یوسف خارج میشد را نمیفهمید... احیاء حق... جهاد اکبر... آینده ی امیر طاها...

به لبهای یوسف خیره شده بود و پلک نمیزد. احساس ضعف و سستی میکرد. دستش را به نرده های تخت گیر داد و به لبه تخت تکیه زد.

یوسف از جایش بلند شد و به سمت یخچال رفت. شیشه آب معدنی را از آن بیرون آورد و یک لیوان پر کرد و به دست ماه منیر داد:

- ببخشید که بدون مقدمه حرف زدم. ذاتا آدمی نیستم که بخوام حرفامو بیچونم و یا تو لفافه حرف بزنم... شاید هم الان جاش نبود... ولی من تا آخر هفته دارم از ایران میرم. خواهش میکنم تا فردا صبح فکراتونو بکنید... ساعت ۸ صبح میام بیمارستان که هم با همکارام خداحافظی کنم و هم جواب شما رو بشنوم. امیدوارم که منو از این امر ثواب محروم نکنید....

ماه منیر بدون پلک زدن در حالیکه لیوان آب در دستش بود، زیر لب گفت:

- امر ثواب... امر ثواب...

یوسف بدون گفتن کلمه ی دیگری از اتاق خارج شد تا ماه منیر وقت کافی برای فکر کردن و تصمیم گیری داشته باشد.

با هر دانه از بافتنی اش که به میل میکرد، فکرش به سمت پیشنهاد یوسف کشیده میشد.

چه مدت گذشت؟ نمیدانست... همینقدر فهمید که فکرش هم به همراه آخرین دانه ی بافتنی اش کور شد.

بافتنی را جلوی چشمش گرفت. نقش بافته شده بر پلیور زیبا و بی نظیر بود.

کلمات در ذهنش میچرخیدند:

- یوسف، امیر طاها، شناسنامه، آینده، آبرو، ازدواج صوری، امر ثواب، جهاد اکبر...

نمیدانست چه کند...

میلی متر، میلی متر کناره های پلیور را به هم وصل کرد. قسمتهای جدا از هم پلیور به هم دوخته شد ولی هنوز تکه پاره های افکارش در کنار هم قرار نگرفته بودند.

سرش را به آسمان کرد:

- خدایا... چکار کنم؟

با صدای نقِ نقِ امیر طاهها از روی مبل بلند شد.

طفلش گرسنه بود. بر لبه ی تخت نشست. کودک چشمانش را باز کرد و با دیدن چهره ی خسته ی مادر لبخندی زد. پسرکش را به سینه چسباند و شیرش داد.

همینطور که با دستش سر کم موی طفل را نوازش میکرد از ذهنش گذشت:

- امیر طاهها شناسنامه میخواد، آینده میخواد، پدر میخواد...

دومرتبه به لبهای طفل که محکم در حال مکیدن شیر بود، نگاهی انداخت و گفت:

- تو بگو چکار کنم؟

کودک سر از سینه ی مادر گرفت و لبخندی به ماه منیر زد:

- آقوووووووو.....

دومرتبه خود را به مادر چسباند و مشغول شیر خوردن شد

چشم ماه منیر به ساعت نصب شده روی دیوار افتاد. ساعت ۷ صبح بود و او هنوز هیچ تصمیمی نگرفته بود...

چشمهایش از بیدار خوابی و خستگی شب گذشته میسوخت. مشغول رسیدگی به امورات صبحگاهی امیرطاهها شد. در حال پوشاندن شلوارش بود که با بلند شدن صدای در، بدون آنکه سرش را از روی تخت بگرداند گفت:

- بفرمایید تو

در باز شد و یوسف به داخل اتاق آمد:

- سلام خانم آرام

بوی ادوکلونی آشنا به مشامش خورد. سرد بود و تلخ. درست به طعم سرد و تلخ زندگیش!

با چشمانی که در آن بیخوابی و خستگی موج میزد، رو به یوسف کرد:

- سلام از بنده ست آقای دکتر... ببخشید مشغول تعویض شلوار امیر طها بودم...

سکوتی سنگین بینشان سایه افکند.

در همین موقع پرستار بخش وارد اتاق شد و بعد از سلام و احوال پرسی با دکتر صداقت نگاهش به آخرین قطرات سرم کشیده شد. به سمت تخت امیر طها رفت:

- امروز مرخصی کوچولو...

پرستار بعد از کشیدن آنژیوکت از دست طفل که با چند ثانیه نق همراه بود، از اتاق خارج شد.

یوسف به سمت تخت امیر طها رفت و او را در آغوش کشید.

کودک نگاهی به چهره ی یوسف کرد:

- قاقاااااااااا...

یوسف لبخندی زد:

- داره حرف میزنه!

ماه منیر لبخند محوی بر لبش نشست:

- چند روزه صداهای نامفهوم از خودش در میاره!

دست امیر طها به سمت زنجیری سفید رنگ آویخته به گردن یوسف رفت و به آن چنگ انداخت.

سر یوسف به پایین کشیده شد.

ماه منیر به سمت یوسف رفت:

- بدینش به من. اذیتتون میکنه...

یوسف بدون توجه به حرف ماه منیر با لبخند به طفل گفت:

- می خوایش کوچولو؟

زنجیر حاوی پلاک شناسایی دوران جنگش را از گردنش در آورد و به دست امیر طها داد.

رو به ماه منیر کرد:

- اذیت نمیکنه، بذارید باشه!

نگاهی پرسشگرانه و جدی به چشمان قرمز و پف کرده ی ماه منیر انداخت:

- تصمیمتونو گرفتید؟

ماه منیر سر به زیر افکند:

- نه...

دکتر یوسف صداقت متعجبانه پرسید:

- نه...! یعنی تا این حد روی نیت خیر من شک دارید؟

ماه منیر سر بلند کرد:

- به خدا اینطوری نیست که شما میگوید... ولی...

یوسف جدی تر پرسید:

- ولی چی...؟

ماه منیر در چند ثانیه تمام حرفهایی که از شب قبل در ذهنش ساخته و پرداخته بود جمع کرد:

- در اینکه نیت شما خیره که هیچ شکی نیست ولی یه سری نکات مبهم وجود داره...

یوسف در حالیکه امیر طاهها در بغلش بود و روی مبل مینشست، به میان کلامش پرید:

- چه نکات مبهمی؟ پرسید تا یکی یکی براتون روشن کنم.

ماه منیر آب دهانش را قورت داد. تمام جسارت و شهامتش را جمع کرد:

- شما با این کارتون به پسر من یه شناسنامه میدید به اسم امیر طاهها صداقت... ولی فکر نمیکنید

این فامیل صداقت در آینده مشکلات منو بیشتر کنه؟

یوسف نگاهی به امیر طاهها انداخت که در حال بازی کردن با پلاک بود. بدون بلند کردن سرش گفت:

- میشه واضحتر صحبت کنید؟

ماه منیر نگاهش به پلاک دست امیر طاها کشیده شد:

- فکر نمیکنید چند سال دیگه امیر طاها اگه از من بپرسه پدرم کجاست، چی باید بگم؟

یوسف بهت زده به ماه منیر نگاه کرد:

- حالا اگه بی شناسنامه باشه، نمیپرسه پدرم کجاست؟

ماه منیر آهی کشید و گفت:

- بالاخره اونجا نمیگه من فامیلم صداقته و اسم پدرم یوسف...

یوسف دستی به چانه اش کشید:

- مشکلتون فقط همینه؟ منظورم اینه که واسه خودتون هیچ مشکلی ندارید؟

ماه منیر با چشمان گرد شده به یوسف نگاه کرد:

- منظورتون چیه؟

یوسف نفسش را با قدرت بیرون داد:

- منظورم اینه که اسم یه مرد به عنوان شوهر تو شناسنامه تون بخوره و بعد از مدت کوتاهی مهر طلاق ...

ماه منیر بدون اینکه به یوسف اجازه تکمیل صحبتش را بدهد گفت:

- واسه من چه فرقی میکنه...؟ من که قصد ازدواج مجدد ندارم...! تنها نگرانیم امیر طهاست...

یوسف به دقت به چشمهای زن نگاه کرد. چیزی به جز حقیقت در آن دیده نمیشد. خیلی محکم گفت:

- پس این قول رو به شما میدم که تا زمانیکه امیر طاها مستقل نشده قیومتشو به عهده بگیرم و شما هم با خیال راحت بگید که من پدرش بودم و از هم جدا شدیم. تا اون زمان هزینه ی بزرگ کردن و زندگیش بر عهده ی منه...!

ماه منیر پوزخندی زد:

- ولی من و فرزندم نیازمند ترحم و دلسوزی نیستیم...

یوسف که از لحن برنده ماه منیر شاکی شده بود، امیر طاهها را روی تختش گذاشت و در حالیکه سعی میکرد که پلاک را از دست بچه بگیرد با صدایی که در آن کمی عصبانیت موج میزد گفت:

- کجای حرف من بوی ترحم و دلسوزی میداد؟

با گرفتن پلاک از دست امیر طاهها صدای گریه ی بچه بلند شد. ماه منیر به چشمان اشک آلود کودکش و پلاکی که بین انگشتان یوسف آویزان بود، نگاهی انداخت. دلش برای پسرش سوخت. هرچند ازدواج صوری با یوسف و مهر طلاق از او نمیتوانست یک لکه ی ننگ دیگری در تاریخ زندگیش به حساب آید، درست مثل بارور شدنش که نمیتوانست بی گناهی اش را ثابت کند ولی حداقل پسرش از محبت یک پدر برخوردار و آینده اش تامین میشد...

همینطور که چشمش به پلاک بود گفت:

- قبول میکنم...

شکوفه ی لبخند بر لبهای یوسف نشست. با لحن مهربان و اطمینان بخشی گفت:

- مطمئن باشید خانم آرام که تمام سعیمو می کنم تا پدر شایسته ای واسه فرزندتون باشم.

سپس نگاهی به چشمهای اشک آلود امیر طاهها کرد و پلاک را به گردنش آویخت. بوسه ای به صورت پسرک زد و به سمت در اتاق رفت.

قبل از خروج از اتاق رو به ماه منیر گفت:

- وسایلتونو جمع کنید تا بعد از خداحافظی و انجام کارهای تصفیه حساب پیام دنبالتون!

ماه منیر چشمی زیر لب گفت و به سمت امیر طاهها که در حال بازی با پلاک بود رفت. رد اشک به جا مانده بر گونه ی امیر طاهها را پاک کرد و او را در آغوش کشید و زیر گوشش گفت:

- مطمئنم دکتر صداقت پدر خوبی برات میشه... فقط همین برام مهمه...!

لبخندی حاکی از رضایت بر لبش نقش بست.

یکساعت میشد که از بیمارستان خارج شده و در ترافیک سنگین پشت چراغ قرمز معطل بودند. امیر طاهها در آغوش ماه منیر خوابیده بود.

یوسف لبخندی به صورت امیر طاها زد و چشمش به پلاک افتاد که در مشت کودک بود.

ماه منیر نگاهش به سمت مسیر نگاه یوسف کشیده شد. به آهستگی پلاک را از گردن امیر طاها در آورد و به سمت یوسف گرفت:

- بفرمایید... پلاکتون...

یوسف بدون آنکه چشم از صورت امیر طاها بردارد گفت:

- دادمش به امیر طاها...

ماه منیر متعجب به چهره ی مهربان یوسف نظری انداخت

یوسف ادامه داد:

- مگه عیبی داره که یه پدر به پسرش کادو بده...؟

ماه منیر از شنیدن دو کلمه ی پدر و پسر لبخند دلنشینی بر لبانش نقش بست:

- ولی این پلاک...

یوسف کلام زن را قطع کرد:

- یه زمانی از این قطعه آلومینیومی واسه شناسایی بعد از مرگم تو جبهه استفاده میکردم. الان دیگه بهش نیاز ندارم. اینو به گردن امیر طاها انداختم تا همیشه بدون پسر یوسف صداقته...

اشکی از گوشه ی چشم ماه منیر جاری شد و زیر لب گفت:

- ممنونم... شما خیلی به من و امیر طاها لطف داشتید...

با تغییر رنگ چراغ راهنمایی هوشمند سر چهار راه به سبز، زرد و قرمز، افکار ماه منیر هم مرتب اشکال تازه ای به خود میگرفت.

با صدای یوسف از دنیای فکر و خیال بیرون آمد.

- از کدوم طرف باید برم؟

- نرسیده به میدون راه آهن...

کوچه منزل ماه منیر باریک بود و یوسف ماشین را سر کوچه نگه داشت.

ماه منیر از ماشین پیاده شد:

– میرم امیر طاهارو تو خونه بذارم. زود برمیگردم تا وسایلا رو ببرم

در حالیکه امیر طاهارو در بغلش بود، دوان دوان به سمت منزل رفت و داخل خانه شد.

یوسف بدون توجه به حرف ماه منیر وسایل را از صندوق عقب ماشین برداشت و به طرف خانه ی ماه منیر راه افتاد.

چشم یوسف به یک در باریک نیمه باز فلزی سبز رنگ افتاد که در بعضی جاها با رنگ سفید لکه گیری شده بود.

از پله های سیمانی ورودی حیاط پایین آمد. چشمش به حیاط کوچکی افتاد که غیر از شیر آب و چند متر شیلنگ پوسیده چیزی نداشت. در یک سمت حیاط، بنا قرار داشت که مسلما منزل صاحبخانه بود و در گوشه سمت دیگر یک اتاق دیده میشد که درش نیمه باز بود. ضرورتی نداشت که به داخل اتاق برود تا با زندگی فقیرانه ی ماه منیر آشنا شود.

ماه منیر از اتاق خارج شد و به سمت یوسف آمد. از تغییر رنگ چهره اش مشخص بود که شرمنده و خجالت زده ست.

با تون صدایی پایین گفت:

– چرا شما زحمت کشیدید... بفرمایید تو یه چایی بخورید!!

یوسف چشم در چشم ماه منیر شد و خیلی جدی گفت:

– این مکان اصلا جای مناسبی واسه زندگی نیست... امشب وسایلتونو جمع میکنید... فردا میام دنبالتون و میریم خونه ی من... واسه انجام مراحل قانونی شناسنامه تصمیم گرفتیم بریم همدان چون اونجا محضر دار آشنا هست که در صورت نیاز بهمون کمک کنه!! چند روز پیش پدر و مادرم هستیم... از اونجا که برگشتیم من به کانادا میرم و شما و امیر طاهارو در منزل من میمونید...

ماه منیر اصلا تصمیم نداشت تا زمانی که یوسف در ایران است در منزل او باشد از طرفی رفتن به همدان و منزل پدرش... به چه عنوانی...؟ زن صوری...؟ یا مادر بدلی پسر غیر حقیقی یوسف صداقت...؟ نمیتوانست قبول کند.

دهان باز کرد تا با این تصمیم یوسف مخالفت کند. یوسف در حالیکه اخمی بین ابروهایش انداخته بود، خیلی مقتدرانه گفت:

– هیچ دلیلی رو واسه مخالفت نمیپذیرم... همینکه گفتم... خداحافظ!

و به سمت ماشین به راه افتاد.

شال زرد رنگ را به سرش انداخت و چشمی دور تنها اتاقش گرداند. به ظاهر همه ی چیزهای لازم را جمع کرده بود. چمدان را پشت در حیاط گذاشت و مجدداً به اتاق برگشت و طفل خوابش را در آغوش کشید.

به سمت در ورودی ساختمان صاحبخانه رفت و چند ضربه زد. بعد از یک دقیقه زن صاحبخانه، دم در ظاهر شد. همیشه با نگاههای کنجکاوانه ماه منیر را مینگریست. چند بار از او در مورد پدر امیر طاها پرسیده بود و ماه منیر هم بارها گفته بود:

– از پدرش جدا شدم...

ولی باز هم زن صاحبخانه قانع نشده بود و چند وقت بعد سوال تکراری پرسیده میشد...

رو به زن کنجکاو گفت:

– منصوره خانم، من دیگه دارم از اینجا میرم. یک ماه اجاره ی خونه عقب افتاده... یخچال و قالی و یه سری خرت و پرت دیگه تو اتاق هست فکر کنم اگه بگید یه سمسار بیاد و اونارو ببره، بیشتر از اجاره ی یک ماه گیرتون میاد.

منصوره خانم با چشمهایی متعجب که چشمهای درشتش را از حدقه درآمده تر نشان میداد گفت:

– کجا میخوای بری ماه منیر جان؟ داری برمبگردی پیش برادران؟

در همین موقع زنگ خانه به صدا درآمد. ماه منیر خدا خدا میکرد که دکتر صداقت نباشد. تمام تلاشش این بود که زودتر با صاحب خانه تصفیه حساب کند و دم در برود تا او یوسف را نبیند ولی طبق معمول دنیا سازش را برخلاف خواسته های ماه منیر کوک کرده بود!

محمد سعید پسر ۶ ساله ی منصوره از خانه خارج شد و دوان دوان به سمت در حیاط رفت.

یوسف صداقت بود که زنگ میزد. یوسف قدم به داخل حیاط گذاشت. چشمش به ماه منیر و زن صاحبخانه افتاد. سرش را پایین انداخت و سلام کرد. هنوز دستش به چمدان نرفته بود که صدای کنجکاو و سرزنش بار زن را شنید:

– ماه منیر جان نگفتی کسی قراره بیاد دنبالت...؟

زن بینوا مانده بود که چه بگوید. حتی در آن لحظه که میخواست از آن خانه خداحافظی کند، دوست نداشت نامش به بدنامی یاد شود.

– ایشون... ایشون...

مکت کرد. یوسف اجازه نداد که مکشش بیش از چند ثانیه طول بکشد به صدای بلندی گفت:

– همسرش هستم. دکتر یوسف صداقت...

زن با دهان باز و چشمهایی که واقعا از حدقه درآمدن بود نگاهی به ماه منیر کرد و نگاهی به یوسف و با من گفت:

– تو که گفتی از هم جدا شدید؟ شوهرت دکتر بوده و تو...

یوسف مجال ادامه ی حرف را به زن نداد و گفت:

– رجوع کردیم... چند روزی میشه...!

و بعد رو به ماه منیر کرد و گفت:

– خانم...! زودتر باید بریم. کلی کار داریم. ..!

ماه منیر با صدای شل و وارفته ای از منصوره خداحافظی کرد و پشت سر یوسف راه افتاد. نگاه بهت زده ی زن به مسیر گامهای ماه منیر کشیده شد...

داخل کوچه که شدند، ماه منیر در حالیکه چند قدم پشت سر یوسف راه میرفت با صدایی معترضانه گفت:

– مگه نگفتید کسی حق نداره از جریان ازدواج ما باخبر بشه و این ازدواج صوریه؟

یوسف بدون آنکه سر برگرداند با لحنی جدی گفت:

- قرار بود آشکار نشه تا زمانیکه آبروی شما در خطر نیفته. آبروی آدم چیزی نیست که اگه از دست بره، به راحتی به دست بیاد... هنوز هم ازدواج ما صوریه... واسه بستن دهن این خانم فضول، در اون لحظه چیزی غیر از این حرف به ذهنم نرسید... فکر نمیکنم قرار باشه که در آینده این خانمو ببینید... پس جای نگرانی نیست!
- چمدان را در عقب ماشین گذاشت و گفت:
- کار خوبی کردید که خیلی وسیله با خودتون برنداشتید... خونه ی من هم خیلی بزرگ نیست. ۷۵ متر با یک اتاق خواب...
- ماه منیر ناامید لب زد:
- همه ی وسایلمو بابت یه ماه کرایه ی عقب افتاده م دادم...
- یوسف در حالیکه در صندوق عقب را میبست. سرش را به سمت ماه منیر برگرداند:
- هیچوقت غصه ی مال دنیا رو نخورید... خدا بزرگه...
- و بعد ادامه داد:
- الان میریم خونه ی من. نهار رو که خوردیم راه میفتیم به سمت همدان. با محضردار واسه ۷ شب هماهنگ کردم که بیاد...
- یوسف به سمت امیر طاهها رفت و دستشو دراز کرد و گفت:
- بدین بینم این پسر بابا رو...! انقدر از دست اون خانم عصبی شدم که یادم رفت با پسر م احوال پرسی کنم.
- ماه منیر پسرک خوابیده را به سمت یوسف گرفت و با لبخند گفت:
- از ساعت پنج صبحه داره آتیش میسوزونه... یه ساعت نمیشه که خوابیده...
- یوسف خم شد و بوسه ای روی گونه ی امیر طاهها زد و گفت:
- پدرش رزمنده بوده واسه همینه که بلده آتیش بازی کنه...
- در حالیکه بلند بلند میخندید رو به ماه منیر گفت:

- بفرمایید سوار شید خانم آرام...

دلنوشته های یوسف

دلَم تنگ شده بود برای انجام یک کار خدایی... به دنبال انجام کار صوابی بودم نه به دنبال ثواب...
که فقط رضایت خداوند در آن موج بزند ...

دیدن اشکهای از سر بی پناهی و درماندگی ماه منیر، این زن اسیر زندگی، شنیدن سرگذشتش که مزه ای جز تلخی و دیدن نگاهی که جز درد و اندوه نداشت مرا واداشت که با شنیدن خاطراتش دلَم بر بی تکلیفی و بیتابی نگاهش بسوزد و چشمهایم را ببندم و تصمیمی بگیرم که یقین داشتم که رضای خداوند در آن است و بس...

چرا دیدن شال زرد رنگش مرا به این فکر فرو میبرد که هر دو دردی مشترک داریم... درد اسارت...

امیر طاهای پسری که همه ماه منیر را مادر بدلی اش میدانستند و من ماه منیر را تنها مادر او، چنان در مدت کوتاه بستری بودن در بیمارستان، در قلبم جا باز کرد که انگار این کودک فرزند من هم هست... چرا باید کودکان را داخل دنیای پر از گناه بزرگان بکنیم؟ مگر جریشان چیست؟ چشم گشودن به دنیایی که غیر از اسارت چیزی به تو هدیه نمیدهد...؟

به خانه که رسیدند، یوسف جلوتر از ماه منیر داخل آپارتمان شد. یک آپارتمان کوچک یک خوابه... ماه منیر با تعارف یوسف وارد شد و طفلش را بر روی مبل دونفره گذاشت. به سمت چمدان رفت و آن را به گوشه ای کشاند.

یوسف به اتاق رفت. بعد از چند ثانیه برگشت و امیر طاهای را بغل کرد و رو به ماه منیر گفت:

- امیر طاهای رو روی تخت میذارم... شما هم بفرمایید بشینید. منزل خودتونه... باید کم کم به این جا عادت کنید.

ماه منیر از احساس مسئولیتی که یوسف به عنوان پدر در مورد امیر طاهای داشت، لبخند رضایتی بر لبانش نقش بست. نگاهی به دور تا دور خانه انداخت. دکوراسیون ساده ولی نامنظم آپارتمان نشان میداد که هیچ سلیقه ای زنانه ای در چیدن وسایل بکار نرفته است. از اینکه قرار بود در چنین

خانه ای به مدت دو سال زندگی کند، ته دلش شاد بود. خیلی فرق میکرد با تک اتاق کوچه و پس کوچه های نزدیک راه آهن.

با صدای نق نق امیر طاهها به سمت اتاق رفت. یوسف را دید که بچه در بغلش است و او را آرام آرام تکان میدهد و زیر لب "پیش پیش پیش پیش" میگوید.

دو مرتبه به حال برگشت. بعد از چند دقیقه یوسف به نزدش آمد:

- تا اوادم رو تخت بذارمش بیدار شد. دو مرتبه خوابوندمش... بچه ی نازیه...! فکر میکنم قبلا هم بهتون گفتم... خیلی شبیه شماست!

ماه منیر زیر لب زمزمه کرد:

- مادرش هستم!

یوسف با لبخند گفت:

- صد البته که همینطوره...

و ادامه داد:

- خانم آرام لطف کنید که لباسهای ضروری خودتون و امیر طاهها رو بردارید. شاید یکی دو روزی همدان موندیم.

ماه منیر با تعجب نگاهی به یوسف کرد. یوسف که نگرانی ماه منیر را دید لبخندی آفتابی بر چهره ی رنگ پریده ی زن بی پناه انداخت:

- نگران نباشید... من هستم...!

و ادامه داد:

- میتونم یه خواهشی ازتون داشته باشم؟

ماه منیر با نگاه بی تفاوتی به چهره ی یوسف نگریست:

- بفرمایید؟

- میشه لطف کنید دیگه اون شال زرد رنگ رو سرتون نکنید... حس خوبی بهش ندارم.

ماه منیر متعجب از حرف یوسف چشمه‌هایش بی اختیار گرد شد.

یوسف گفت:

– یاد روزهای اسارت‌تم تو عراق می‌افتم... لباس‌مون زرد رنگ بود...

ماه منیر مبهوت از شنیدن این واقعیت که یوسف آزاده است زیر لب گفت:

– چشم!

و به اتاق رفت تا لباسه‌هایش را جمع کند. نگاهش به صورت امیر طاه‌ها چرخید. خوشحال بود که پسرش پدری از تبار مردان دارد هرچند که این کار ممکن بود یک رسوایی دیگر برایش به بار آورد.

با صدای یوسف چشم از پسرک گرفت و به سمت یوسف چرخید:

– این چمدون واسه لباسای شما و امیر طاه‌ها کافیه؟

– ولی خودتون...؟

– من یه ساک دستی دارم. لباس‌مو تو اون میذارم.

ماه منیر دست دراز کرد و چمدان را گرفت:

– ممنونم... خیلی به ما لطف دارید...

– سریعتر آماده شید که نهار رو بیرون بخوریم و از همونجا راه بیفتیم. میترسم تا ۷ نرسیم همدان...

با لحنی خاضعانه جواب داد:

– چشم... خیلی زود آماده میشم.

با نزدیک شدن به همدان از گرمای هوای مرداد ماه کاسته میشد و خنکی مطبوعی جای آن را می‌گرفت...

بعد از خوردن نهار در یک رستوران، بلافاصله به سمت همدان راه افتادند. این نوع نزدیک بودن به یک مرد برای ماه منیر هم تازگی داشت. در کنار کسی باشی که پدر فرزندت هست ولی همسر تو

نبوده و نیست! چیزی که او از گذشته ی دور به یاد داشت زندگی با مردی بود که ماهی چند بار بیشتر او را نمیدید و حتی یکبار هم با هم به رستوران نرفته بودند. کل مسافرت او با همسر خدا بیامرزش محدود شد به ک سفر یک هفته ای به شمال که همه ی تجهیزات را هم با خود برداشته بودند. شبها عقب کامیون میخوابیدند و غذا را هم روی پیک نیک در کنار دریا و یا در جنگل درست میکردند... ولی همان زمان هم ماه منیر به داشته هایش شاد بود...! دختر ناشکری نبود... به کوچکترین خوشبختی ای قانع بود...!

امیر طاها در حال بازی با دستهایش بود. یوسف با لبخند نگاهی به امیر طاها انداخت و رو به ماه منیر که شال سفیدی بر سر داشت کرد و گفت:

- همدان که رفتیم سعی کنید همیشه کنارم باشید تا اگه کسی سوالی پرسید خودم جواب بدم. ضرورتی نمیبینم که پدر و مادرم هم از واقعیت مطلع بشن. یادتون نره شما همسر من هستید و بنا به دلایلی ازدواجمونو مخفی کردیم... شتاسنامه ی بچه رو که گرفتیم به تهران برمیگردیم و بعد از رفتن من به کانادا شما با وکالتنامه ای که از من دارید واسه طلاق اقدام میکنید... ولی تا رفتن من به کانادا نباید اینکار صورت بگیره، چون من و شما در یک منزل زندگی میکنیم پس باید به هم محرم باشیم...

ماه منیر ساکت به حرفهای یوسف گوش میداد و حرفی نمیزد. وقتی سخنان یوسف به اینجا رسید، پرسید:

- شما نظری ندارید

ماه منیر سر به زیر گفت:

- هرچی شما بگید من قبول می کنم.

به همدان که رسیدند، یوسف ماشین را جلوی یک محضر نگه داشت.

برای اولین بار بود که ماه منیر شهر همدان را میدید. هرچند که ماه منیر غیر از چند شهر شمال در آن مسافرت با شوهر خدا بیامرزش، جایی را ندیده بود. از لحظه ورود از شیشه ماشین خیره ی میدانها، خیابانها و زیباییهای شهر همدا شده بود.

با صدای یوسف به خودش آمد:

- رسیدیم پیاده شید.

امیر طاهها به بغل از ماشین پیاده شد. از یک در باریک که بالای آن نوشته بودند محضر ازدواج و طلاق... داخل و راه پله ی باریک و تیزی را طی کردند تا به سالن محضر وارد شدند. کسی در محضر نبود. انگار محضر دار فقط به خواست یوسف در آن ساعت در محل کارش حضور داشت. محضر دار که مردی میانسال بود به پای یوسف بلند شد:

– سلام آقای دکتر... حال شما؟ خوش اومدید؟

یوسف دستش را دراز کرد:

– سلام آقای ایمانی.. شما چطوری؟ شرمنده که مجبور شدید تا این ساعت در محل کارتون بمونید...

– ای بابا.. داشتیم جناب دکتر صداقت؟ تا باشه از این موندن ها واسه کار خیر...

ماه منیر به آهستگی سلام کرد و آقای ایمانی بعد از سلام و احوال پرسى به او تعارف کرد که بنشینند.

محضر دار رو به یوسف کرد:

– آقای دکتر بابت اون خواسته ی شما باید بگم که من نمیتونم تاریخ عقد رسمی شما رو به سال قبل تو شناسنامه وارد کنم چون مسئله ی قانونی داره ولی جهت اینکه شما بتونید بدون دردسر واسه کوچولو شناسنامه بگیرید، میتونم یه صیغه ناه به سال قبل براتون تنظیم کنم و تاریخ عقد رسمیتونم تو شناسنامه ها تون وارد کنم.

– ماه منیر نگاه از روی رضایت به یوسف انداخت و آهسته گفت:

– – وقتی با یه صیغه نامه ی جعلی میشه واسه امیر طاهها شناسنامه گرفت، چه ضرورتی داره که عقد رسمی بکنیم؟

یوسف رنگ نگاهش به عصبانیت تغییر کرد:

– اصلا خوشم نیماه کار غیر قانونی بکنم. واسه اینکه بعدها واسه امیر طاهها جای سوال نباشه یه صیغه نامه درست میکنیم ولی واسه پاک کردن این دور زدن قانون، حتما عقد دائمی میکنیم... قرارمون از اول هم همین بود... مگه نه؟

در این مدت کوتاه آشنایی ماه منیر با یوسف، زن بینوا فهمیده بود که جاهایی حرف یوسف وحی منزل است و تحت هیچ شرایطی نباید با او مخالفت کند. این مورد هم از همانها بود.

بعد از اینکه صیغه نامه جعلی آماده شد. محضر دار خطبه ی عقد را خواند. به جای مهریه که رسید نگاهی به یوسف انداخت. ماه منیر بدون معطلی گفت:

- یک جلد کلام ... مجید و چهارده شاخه گل نرگس...

به دنبال حرفش یوسف ادمه داد و چهارده عدد سکه ی بهار آزادی...

عقد خوانده شد و یوسف رو به آقای ایمانی کرد:

- اون زمینی رو هم که گفتم، زحمتشو بکشید و به همکارتون بگید تا سندشو به اسم امیر طاهها تنظیم کنه... شناسنامه شو میارم خدمتتون

ماه منیر نگاه پر بهت و متعجبی به یوسف کرد:

یوسف لبخند بر لب گفت:

- هر پدری واسه ی تامین آینده ی بچه ش این کارو میکنه...

از محضر که خارج شدن، شرعا و قانونا زن و شوهر بودن ولی هردو میدانستن که این ازدواج صورتیست و تا چند روز یا حداکثر یه هفته دوام خواهد داشت.

به منزل پدر یوسف که رسیدن، یوسف امیر طاهها را از ماه منیر گرفت:

- بده به من پسر بابا رو...

زنگ در زده شد. بعد از اینکه یوسف از آیفون گفت که " منم یوسف " پدر و به دنبالش مادر به دم در آمدن و بادیدن بچه ی بغل یوسف و زن جوانی که در کنار یوسف ایستاده بود متعجب به همدیگر زل زدند. در همین موقع سمیه خواهر یوسف از روی ایوان داد زد:

- مامان بهجت زنگ زد و گفت که تو راهن و تا یه ربع دیگه میرسن اینجا...

یوسف نگاه پر بهتی به مادر و پدرش انداخت. مادرش پیش دستی کرد:

- عروسی دختر عموی بهجته... چند روزه اومدن و بر میگردن! ما هم دعوتیم.

به قدری همه از دیدن و شنیدن چیزهایی که انتظارش را نداشتند بهت زده شده بودند که فراموش کردند با هم سلام و احوال پرسی کنند.

یوسف رو به پدرش کرد:

– سلام بابا... ببخشید که یادم رفت سلام کنم...! شوک بدی در اولین لحظه بهمون وارد شد...! ما میریم... تماس می گیرم، اگه بنیامین و خانمش رفتن میایم... وگرنه شب میریم هتل...

مادرش هنوز متعجب به ماه منیرو طفل در آغوش یوسف نگاه میکرد، در دلش غوغایی بود که روزگار یوسف و بنیامینش را از هم جدا کرده است... کدام مادر است که قهر فرزندانش را ببیند و تاب بیاورد؟ بغض خود را فرو خورد. بعد از چند لحظه سکوت، بالاخره کنجکاوی اش را به زبان آورد:

– این خانم...؟! این بچه...?!

ماه منیر زیر لب سلام کرد. یوسف بدون هرگونه لرزشی درصدا، خیلی محکم گفت:

– این خانم زنمه... ماه منیر و این هم پسر امیر طاها!

پدر و مادرش متحیرانه به هم نگریستند. پدر یوسف خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و جلو آمد:

– سلام دخترم... سلام عروس گلم... خوش اومدی!

مادر هنوز بهت زده بود. با صدای کشیده و وارفته ای گفت:

– چه بی خبر...! کی...؟

در حالی که دست دراز میکرد تا امیر طاها را از بغل یوسف بگیرد با بغض گفت:

– پدر و مادرت نباید بفهمن که تو داماد شدی...؟ باید با زن و بچه ت بیای دم خونه ی پدرت و بگی این زنمه و اینم بچه م؟

در حالیکه در صدایش ناراحتی از یوسف مشهود بود با غیض گفت:

– بدش به من این نوه ی گلمو...

ماه منیر به خاطر ابراز محبتِ پدر و مادر یوسف، در عین ناراحتی و ناباوری، اشک در چشمانش حلقه زد و نگاهی به سمت یوسف رفت که لبخند زنان امیر طاها را به بغل مادرش میداد.

پدر یوسف ماه منیر را در آغوش کشید:

– خوش اومدی عروس گلم... هرچند که دوست داشتیم ما هم از ازدواجتون مطلع میشدیم ولی...
ولش کنید این حرفها رو... بریم تو... بریم تو...

یوسف رو به پدر کرد:

– گفتم که میریم... تماس می گیرم اگه بنیامین و زنش رفته بودن برمی گردیم.

و قاطعانه به ماه منیر گفت:

– بریم خانم...

یوسف امیر طاها را از مادرش گرفت و تا سر چرخاند ماشین بنیامین در جلوی خانه نگه داشت...

دلنوشته های یوسف

اللَّهُمَّ اِنِّي اَسْئَلُكَ بِاَنَّ لَكَ الْحَمْدُ لَا اِلَهَ اِلَّا اَنْتَ الْمَنَّانُ، بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْاَرْضِ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ
اَنْ تُصَلِّيَ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَ اَلِ مُحَمَّدٍ وَ اَنْ تَجْعَلَ لِي مِمَّا اَنَا فِيهِ فَرَجًا وَ مَخْرَجًا؛

خدایا از درگاه تو مسئلت می نمایم، حمد و سپاس، مخصوص تو است، معبود یکتایی جز تو نیست،
تو نعمت بخش و آفریدگار آسمانها و زمین، صاحب عظمت و شکوه هستی، بر محمد و آلش درود
بفرست، و برای من در این جا راه گشایش فراهم فرما.

بعد از سالها در کنعان، نه در مصر برادرت را ببینی... برادری که روزی نه تو را در چاه بلکه از
بلندای آسمان به زیر افکند... همچون هبوط آدم از بهشت...

هیچکس به من نمی گفت که آن عشق سوزان بین من و بهجت چه شد؟ مگر نه اینکه قبل از
اعزامم به جبهه بارها و بارها از بهجت پرسیدم:

– که اگر بر نگردم چیکار میکنی...؟

و او قاطعانه پاسخ میداد:

– تا قیامت برات صبر می کنم.

و من میگفتم اگه تا قیامت نیومدم چی...؟

و او قهقهه میزد اونوقت عروس میشم...

قیامت بهجت چهار الی پنج سال بود...؟

بنیامین از ماشین پیاده شد و این بنیامین چقدر فرق داشت با بنیامین برادر یوسف...!

با دیدن من چشمهایش از پلک زدن ایستاد و نگاهش در نگاه من که بیشتر به بی تفاوتی شبیه بود تا دلتنگی یا خشونت، قفل شد...

بهجت به دنبالش از ماشین پیاده شد. طفل سه ساله ش در آغوشش بود.

دو فرزند دیگرش هم از ماشین خارج شدند. نگاهم به پسر شانزده-هفده ساله و یک دختر حول و حوش هشت-نه ساله افتاد.

کسی که زمانی عشق من بود و آرزوی داشتن فرزند من را در دل می پروراند دارای سه فرزند از برادر من شده بود...

بنیامین به سمتم آمد و آغوش گشود:

- داداش...!

رو به ماه منیر داد زدم :

- بریم...

و این نگاه بهجت بود که به طفل در آغوشم و ماه منیر کشیده شد و من چه واضح نگاه حسرت را در چشمانش دیدم...

یا صَرِيخَ الْمُسْتَصْرِخِينَ، یا غَوْثَ الْمُسْتَعِيثِينَ، یا مُفْرَجَ عَن كَرْبِ الْمَكْرُوبِينَ، قد تَرَى مَكَانِي وَ تَعْرِفُ حَالِي، وَ لَا يَخْفَى عَلَيكَ شَيْءٌ مِّنْ أَمْرِي بِرَحْمَتِكَ يَا رَبِّي؛

ای دادرس دادخواهان، ای پناه آورندگان، ای برطرف کننده ناراحتی‌ها، تو می‌دانی که در چه مکانی هستم، به حال من اطلاع داری، بر تو چیزی پوشیده نیست. ای پروردگار من مرا مشمول رحمت خود قرار ده.

حال خوشی نداشتم... حضور بنیامین و بهجت در آن لحظه همه ی خوشی حس پدرا نه ام را از بین برد...

در یک آن ذهنم رفت به دورانی که بهجت را در آغوش می‌گرفتم و دم گوشش آهسته می‌گفتم:
- زلیخایم...

و او هم با صدای کشیده ای می‌گفت:

- فقط تو یوسف هستی...!

پس چطور تنها من یوسف بودم و به بنیامین پناه بردی...؟

هر دو ساکت بودند. گهگاه صداهای نامفهومی از گلوی امیر طاها خارج میشد.

یوسف ذله و خسته از رانندگی چند ساعت قبل در خیابانهای شهر می‌چرخید:

- ۱۲ سال اسیر نیروهای بعثی بودم... اسمم در لیست اسرای هلال احمر ثبت نشده بود. بعد از بازگشتم به ایران متوجه شدم که همسرم بهجت در نبود من طلاق گرفته و به عقد برادرم در اومده...! اینها رو بهت گفتم تا دلیل رفتار یک ساعت قبلمو برات روشن کرده باشم ... وگرنه دلیلی نداشتم که از غم و غصه هام آگاه بشی!

ماه منیر بی توجه به گریه ی امیر طاها که لحظه ای قبل شروع شده بود، با چشمانی گشاد شده از فرط تعجب به یوسف نگریست.

از نیمرخ هم میشد تشخیص داد که این مرد ظرف یکساعت گذشته چقدر شکسته تر شده و اندوهگین به نظر میرسد. نتوانست خود را نگه دارد و بی اختیار لب گشود:

- چقدر وحشتناک...!

یوسف با صدایی که معلوم بود از یاد آوری خاطرات تلخش گرفته است گفت:

- وحشتناک تر اینه که این وسط یه چیزی مبهمه... من مطمئنم که یه چیزی رو از من پنهان میکنن... دیگه برام مهم نیست کسی رو که یه روز زلیخا صدا می‌کردم زن برادرم باشه یا گس دیگه... مهم اون حرمت عشق بین من و اون بود که شکسته شد!

صدای گریه امیر طاها شدت گرفته و ماه منیر چشم به نیم رخ یوسف دوخته بود.

یوسف ماشین را گوشه ای نگه داشت:

- داره گریه میکنه...!

- ماه منیر از عالم بهت خارج شد:

- ها...! آره...! گرسنه شه...! آبجوش سرد شده ش تموم شده. موقع سوار شدن شیرش دادم ...

فکر نمیکنم دیگه شیری داشته باشم!

یوسف مجددا حرکت کرد. به یک رستوران رسیدند. ماشین را نگه داشت:

- شیشه شو بده به من...

ماه منیر دست در ساک بچه کرد و شیشه را به یوسف داد.

یوسف به رستوران وارد شد و بعد از چند دقیقه با شیشه پر از آبجوش سرد شده برگشت و آن را

به سمت ماه منیر گرفت:

- رستورانها معمولا همیشه آبجوش داغ و سرد دارن...

لبخندی به چهره ی گریان امیر طاها زد:

- پدر سوخته واسه ی شکم چه قشقرقی راه انداخته... اینا قراره فردا از این مملکت محافظت

کنن... حریف شکم گشنه شون نمیشن...

دست دراز کرد:

- بده به من این شکموی بابا رو تا راحت تر بتونی شیشه شو درست کنی!

در همین موقع صدای موبایل یوسف بلند شد. امیر طاها را از ماه منیر گرفت. یک دستش را به دور

کمرش انداخت و با دست دیگر موبایل را از جیبش در آورد:

- بله

....

- سلام بابا!

.... -

- شب بر نمیگردن؟

.... -

- مطمئنید؟

.... -

- چشم الان بر میگردیم.

.... -

موبایل را قطع کرد:

- بابا بود. بنیامین و خانواده ش شب رفتن خونه ی خواهر بهجت. میخواستیم بریم هتل... ولی الان برمیگردیم خونه بابا اینا...!

مجددا به خونه ی آقای صداقت، پدر یوسف برگشتند.

یک ساعتی میشد که سفره ی شام را جمع کرده بودند. یوسف از سفرش به کانادا به خانواده اش گفته و اظهار کرده بود که ماه منیر در نبودش اگر کاری داشت حتما با آنها تماس خواهد گرفت... دختر ده ساله ی سمیه با امیر طاها بازی میکرد و پسرک در حالیکه پلاک یوسف در دستش بود، چنان قهقهه میزد انگار تمام خوشیهای دنیا را در چنگ گرفته است.

به ظاهر خانواده ی صداقت چیز مشکوکی ندیده بودند تا بیشتر در مورد ازدواج یوسف و ماه منیر پرس و جو کنند. خیال یوسف از بابت آقای ایمانی جمع بود که هرگز راز او را فاش نخواهد کرد... وقت خواب بود... هنوز یوسف در حال فکر کردن به این موضوع بود که چگونه شب را جدا از ماه منیر بخواهد که زنگ در حیاط زده شد. سمیه گوشی آیفون را برداشت و بعد از چند لحظه رو به پدرش گفت:

- بنیامینه... میگه خواهر بهجت خونه نبودن خونه ی عموشم در گیر مراسم عروسی هستن.. مجبور شدن برگردن...

یوسف عصبانی از جا بلند شد و رو به پدرش کرد و با صدای بلندی گفت:

– مگه نگفتید برنمیگردن...؟

پدرش بی خبر از همه جا گفت:

– والا، به ما گفتن نمایان دیگه... میبینی که سمیه میگه خواهر بهجت نبوده...

یوسف رو به ماه منیر با تحکم گفت:

– وسایلاتو جمع کن. همین الان بر میگردیم تهران...

مادر اشک در چشمانش حلقه زد و با صدایی که حاکی از دل شکسته اش بود گفت:

– یعنی من تا کی باید ببینم که دو تا پسر من از هم فرار میکنند...؟ تا کی نباید هردو تاشونو کنار هم داشته باشم...؟ یعنی این انصافه...؟! این نتیجه ی زحمات و بیدار خوابیهای یه مادره...؟

یوسف به سمت مادرش رفت و سر او را در آغوش گرفت:

– مادر خوبم... قربون اون اشکات بشم... خودت میدونی که چاره ای غیر از این ندارم...!

مادر در حالیکه اشکهایش را پاک میکرد گفت:

– هرچی تو بگی یوسف... ولی تو رو خدا شبی دست زن و بچه ت رو نگیر و آواره ی جاده نشو... منم مادرم... دلم شور میزنه... به بهجت کاری ندارم ولی حداقل میتونی جواب سلام و خداحافظی برادرت رو که بدی... اون بدبخت هم گناهی نداره... جور آبروی خونواده رو کشید...!

حرفی که نباید زده میشد، زده شد! یوسف ناگهان دست از مادر برداشت و رو به پدرش گفت:

– چی شده...؟ در نبود من چه اتفاقی افتاده...؟ جور آبروی خونواده دیگه چیه...؟ چرا همه چی رو از من مخفی میکنید...؟

پدر نگاه غضبناکش را به روی مادر انداخت و لب به دندان گرفت. با بلند شدن صدای یا الله بنیامین، بحث مسکوت ماند و همه به طرف او و خانواده ش که از در حال وارد میشدند، چشم دوختند...

همان یک جمله ی مادر کافی بود که اندکی جگر سوخته ی یوسف را خنک کند... فقط اندکی...

بنیامین وارد حال شد و سلام کرد. رو به یوسف کرد:

- سلام داداش...!

- یوسف سری تکان داد و زیر لب گفت:

- سلام...

بیشتر از این نه میتوانست با برادرش احوال پرسی کند و نه اینکه توان ماندن در آن جا را داشت... تا اینجا هم که پیش رفته بود، محض دل شکسته ی مادرش بود.. همین...! وگرنه خیلی وقت بود که محبت برادری به نام بنیامین را از دلش خارج کرده بود!

فقط خواب میتوانست اعصاب بهم ریخته ی یوسف را آرام کند. مادر رو به سمیه کرد:

- سمیه جان، رختخوابهای مردها رو تو یه اتاق بنداز، مال بهجت و بچه هاشو تو یه اتاق دیگه . رختخواب خودمون و ماه منیر رو هم تو اتاق کنار آشپزخونه پهن کن.

یوسف سر بلند کرد و قاطع به سمیه گفت:

- من شب با زخم میخوابم... به بقیه هم کاری ندارم... رختخواب من و ماه منیرو تو اتاق سابقم بندازید...

یوسف وارد اتاق شد. ماه منیر زیر بچه را عوض کرده بود و مشغول پوشانیدن شلوارش بود. نگاهی به پاهای امیر طاهها که جان گرفته و از لاغری در آمده بود انداخت و گفت:

- مادر به قربون اون پاهات بشه عَسَلَم...

یوسف خنده کنان از پشت سر گفت:

- مَمَم...

و بالای سر امیر طاهها نشست. امیر طاهها در حالیکه حلقه ی پلاستیکی بهداشتی را به لته هایش می سایید، به بالای سرش نگاه کرد. لبخندی به صورت یوسف زد و آب دهانش از روی لبهای گوشتالو و صورتی رنگش سرازیر شد.

یوسف رو به ماه منیر کرد:

- خودم شلوار پسرمو می پوشونم. شما برید دستاتونو بشورید...

ماه منیر نگاهش به دوتا تشک چفت در چفت انداخته شده کنار پنجره کشیده شد.

یوسف در حالیکه روی صورت امیر طاها خم شده بود، نگاهی به پشت سرش انداخت، سری تکان داد و با خنده گفت:

- به خاطر حضور بهجت گفتم... نگران نباشید... جاها رو از هم جدا میکنیم... ندیدید که با بدجنسی بهتون نگاه میکرد... اجازه نمیدم از اون مار خوش خط و خال به شما آسیبی برسه...
ماه منیر از جمله ی آخر یوسف نگران شد و احساس کرختی و سردی بر جاننش نشست و با ترس پرسید:

- یعنی چی اجازه نمیدید اون به من آسیب برسونه...؟

یوسف که اصلا دوست نداشت رازها ی زندگیش پیش زنی که قرار بود حداکثر یک هفته محرمش باشد، آشکار شود، گفت:

- نباید این حرفو بهتون میزدم... بیخودی نگرانتون کردم... همینقدر بدونید که بهجت بعد از برگشت من هوایی شده...!

ماه منیر از جا بلند شد و در حالیکه به سمت در اتاق میرفت زیر لب گفت:

- استغفر... به حق چیزهای نشنیده و ندیده...!

دم در اتاق ایستاد. دوبرتبه به یاد حرف یوسف افتاد:

- منو ترسوندید...!

- گفتم که اجازه نمیدم اذیتتون کنه...!

- ولی شما که هفته ی دیگه دارید میرید!

- اون آدرس خونه و محل کارمو بلد نیست. در ثانی اونا جنوب زندگی میکنن... بندر عباس.

ماه منیر آهی کشید و از اتاق بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه، با دست و صورت خیس وارد اتاق شد. امیر طاها با دیدن مادرش جیغی از شادی کشید. چهار ماهش تمام شده بود و وارد دوران شیرینی و بامزگی اش میشد...

یوسف از روی زمین بلندش کرد و روی دوتا پا نگرهش داشت. پسرک هنوز نمیتوانست پایش را به زمین فشار دهد. این پا و آن پا میشد. یوسف رو به ماه منیر که مشغول برداشتن لباسهای راحتی اش بود کرد:

– اجازه میدید امشب پیش من بخوابه؟

ماه منیر بدون نگاه کردن به یوسف لباسها را از توی چمدان برداشت:

– نصفه شب و صبح زود شیر میخواد... دم صبح هم باید زیرش عوض بشه... نمذاره بخوابید...

– یه شب امتحان میکنم... شاید واسه آینده م بد نباشه...

ماه منیر در حالیکه ابروهایش را از تعجب بالا داده بود، رویش را برگرداند:

– واسه آینده تون...؟

یوسف در حالیکه میخندید گفت:

– بالاخره منم باید داماد بشم و پدر بشم... همیشه که تا ابد عذب اغلی بمونم...

ماه منیر لباسش را به دست گرفت و از جا بلند شد:

– آها... درسته... اگه دوست دارید میتونید شب بغل خودتون بخوابونینش ولی نصفه شب واسه ی شیر دادن ازتون میگیرم...

– باشه... قبول...!

– من کجا میتونم لباسمو عوض کنم؟

– والا، همه ی اتاقها که الان پُره... من میرم بیرون...

یوسف امیر طاها را در بغل گرفت و از اتاق بیرون رفت...

ماه منیر لباسهایش را که عوض کرد، روسری زرشکی اش را که دارای حاشیه ی زرد رنگ بود برداشت تا به سرش بیندازد. با یاد آوری حرف یوسف که گفته بود رنگ زرد او را به یاد دوران اسارتش می اندازد، پشیمان شد. روسری را داخل چمدان برگرداند و دومرتبه شال سفیدش را روی سرش انداخت. آنقدر لباس و روسری نداشت که انتخابش نامحدود باشد.

صدای زنی از توی حیاط توجه اش را جلب کرد.

به پشت پنجره رفت یوسف در کنار حوض ایستاده بود و زنی هم پشت به پنجره در حال صحبت کردن با او بود. بهجت بود... نمیدانست چرا با دیدن این زن احساس ناخوشایندی همه ی وجودش را در بر میگیرد... ربطی به حرف یوسف نداشت، خودش هم سنگینی نگاه بهجت را از لحظه ی ورودش به منزل پدر یوسف حس کرده بود...

از صدای پر از ناز و کرشمه ی زن معلوم بود که شرم و حیا را فراموش کرده است:

- کوچولوی خیلی نازی دارید... چقدر شبیه مامانشه... انگار نه انگار که شما هم باباشید...!
صدای یوسف آمد که با غیض جواب داد:

- خدا همیشه فرشته ها رو زیبا خلق میکنه... چون مامانش از من زیباتر بود، شبیه اون شده... با اجازه... همسرم منتظرمه!

از خنده های بهجت میشد فهمید که چقدر از جواب یوسف عصبی شده است.

یوسف در حالیکه با امیر طاهها به زبان بچگانه صحبت میکرد، وارد اتاق شد. ماه منیر تشکها را از هم جدا کرده بود. یکی این سر اتاق و دیگری آن سر اتاق...

یوسف نگاهی به شال سر ماه منیر انداخت. کاملاً متوجه شده بود که زن غیر از این شال چیز دیگری ندارد وگرنه چه کسی با بلوز و شلوار خواب، شال سرش میبندد...

در حالیکه همراه امیر طاهها به زیر پتو میرفت گفت:

- فردا بعد از صبحونه میریم بازار واسه امیر طاهها کمی خرید کنیم...

دلنوشته های یوسف

زمانیکه مادر دهان باز کرد و جمله ای را ناخواسته بیان کرد و پدر با چشمانی غضبناک به او نگریست، فهمیدم که کاسه ای زیر نیم کاسه است...

حضور دوباره بنیامین و بهجت در آن خانه برایم عذاب جهنم را به دنبال داشت. سنگینی نگاه خشمناک بهجت بر روی ماه منیر و امیر طاهها ناخواسته قلبم را به درد آورد... سزاوار نبود که این زن درد کشیده اسیر حملات نگاههای غضبناک و مکرهای زنانه ی بهجت شود...

تنها راهی که میتوانستم با آن دلم را خنک کنم و ضربه ام را به بهجت بزنم، این بود که حضور ماه منیر را در کنارم پر رنگ تر نشان دهم... برای همین گفتم که در کنار همسرم میخوابم...

لحظه ای اسم ماه منیر را زمزمه کردم... شرعا و عرفا زن من بود...

لبخندی بر لب نشاندم و وارد اتاق شدم. او را دیدم که در حال قربان صدقه رفتنِ پسر من بود...

نمیدانستم که این هند جگرخوار از جان من چه میخواست. به محض اینکه پا به حیاط گذاشتم، پشت سرم ظاهر شد. انگار زاغ سیاه من را چوب میزد...

پناه به خداوند از زنی که به عقد کس دیگری باشد و دلش نزد فرد دیگری...

این حکایت بهجت شده بود... به من وفادار نبود... هیچ، آهنگ بی وفایی هم برای بنیامین کوک کرده بود...

تنها چیزی که برایم مطرح بود، عذاب دادن و بی محلی به حضورش بود... خوب میدانستم که بهجت از هیچ چیزی به اندازه ی بی محلی زجر نمیکشد...

تا نیمه های شب فکرم درگیر جمله ی گفته شده از دهان مادرم بود...

با صدای نقِ نقِ امیر طاها نگاهی به ساعت مچی دستم انداختم. ساعت سه ی نیمه شب بود. ماه منیر به آرامی در آن طرف اتاق خوابیده بود... شالش کنار رفته بود و موهای روشنش دیده میشد...

از اینکه یک شبه صاحب زن و بچه شده بودم خنده ام گرفت. امیر طاها صدایش بلند شد. وقت شیر دادنش بود. از جا بلند شدم و به سمت ماه منیر رفتم. خوابِ خواب بود...

به خودم اجازه دادم و پتویش را کنار زدم. امیر طاها را زیر پتو گذاشتم. کودک صورتش را به تن مادرش می مالید.

ماه منیر چشمهایش را باز کرد و نگاهش در من قفل شد و بعد چشمش به امیر طاها افتاد. لبخندی زد:

– وقت شیرشه...

به سمت تشکم رفتم و پشت به ماه منیر خوابیدم...

صبح روز بعد دیر از خواب بیدار شدم. چشمهایم را که باز کردم ماه منیر را دیدم که در گوشه ی اتاق امیر طاها را روی پایش گذاشته و غرق در افکار خودش است.

سلام کردم. از عالم هیروت بیرون آمد. پرسیدم:

- شما بیرون نرفتید؟

- نه... منتظر شدم بیدار بشید با هم بریم

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

- تنهایی خجالت میکشیدم...

صدایی از بیرون به گوش نمیرسید.

با هم از اتاق خارج شدیم. مادر در آشپزخانه بود و پدر هم مشغول تماشای تلویزیون.

بلند سلام کردم.

پدر با سر و مادر از توی آشپزخانه جوابم را داد:

- سلام پسر. ساعت خواب... حموم گرمه میتونی دوش بگیری... ماه منیر جان تو هم...!

نگاهم به صورت ماه منیر چرخید که از خجالت سرخ شده بود...

احتمالا از حرف دیشب من برداشت اشتباه کرده بودند. باید یک جوری گند کاری ام را درست

میکردم...

رو به پدر گفتم:

- بعد از صبحونه با ماه منیر میریم بازار واسه امیر طاها خرید کنم. برگشتم با هم بریم مسجد.

دوست دارم همسایه های قدیمی رو ببینم...

پدر با تکان سر موافقت خودش را اعلام کرد.

در همین موقع مادر از آشپزخانه بیرون آمد:

- بنیامین و بهجت صبح زود رفتن خونه ی عموی بهجت... مادر آقا کاظم هم صبح زنگ زد و به سمیه گفت تا نهار بره خونه شون؟ آقا کاظم امشب از ماموریت میاد و قراره همه ی خواهرها و برادرها خونه ی پدرش جمع بشن...

مادر با لحن دلنشین و مهربانی ادامه داد:

- دست و صورتونو بشوید تا صبحونه واستون بیارم.

با اعتراض گفتیم:

- ساعت یازده ست کی صبحونه میخوره...؟ اگه یه لقمه بخوریم نهار از اشتها میفتیم.

مادر متعجب گفت:

- وای!!!...! تو که معلومه گکتیم نمیگزه ولی این طفلی بچه شیر میده... همیشه که شکمش گشنه باشه... تو نخور!

ماه منیر زیر لب تشکری کرد و به سمت دستشویی رفت...

بعد از چند سال گشتن در بازارهای همدان چه لذتی داشت. دوست داشتم که وقت بیشتری داشتم تا ماه منیر را به تمام مکانهای دیدنی همدان میبردم ولی باید زودتر به تهران باز میگشتیم تا من آماده ی سفر به کانادا میشدم...

هدفم از آمدن به بازار خرید برای ماه منیر بود. امیر طاها بهانه ای بیش نبود ولی میدانستم که اگر به ماه منیر میگفتم که با هم به خرید برویم قبول نمیکرد...

ابتدا به مغازه ی لباس بچه رفتیم. ماه منیر با اصرار من چند تا بلوز و شلوار برای امیر طاها خرید. چشمم به مغازه ی لباس زنانه فروشی افتاد:

- بریم اونجا رو هم یک نگاهی بندازیم؟

صورتش رنگ تعجب به خود گرفت:

- واسه چی؟

- همینطوری... دوست دارم لباسهای زنونه رو هم ببینیم... نه... دروغ چرا...! دوست دارم براتون چیزی بخرم ولی میخوام با سلیقه ی خودتون باشه...

- ولی من چیزی لازم ندارم!

- میدونم... دوست دارم اینجوری از مامان پسرم به خاطر زحمتی که واسش میکشه تشکر کنم!

- مثل اینکه باورتون شده که شما پدر امیر طاهها هستید و من هم پرستارش...؟

- در اینکه من پدرش هستم شکی نیست ولی شما پرستارش نیستید... مادرش هستید... من پدرش و شما هم مادرش... حالا بریم اون مغازه... به اندازه ی کافی هم دلیل رفتنمونو توضیح دادم... پس اعتراضی قبول نیست.

چشم و دل سیر بودن ماه منیر خیلی وقت پیش برایم ثابت شده بود، همان روزهایی که در بیمارستان تحت هیچ شرایطی قبول نمیکرد که برای او و امیر طاهها از بیرون خوراکی یا مایحتاجش را بگیرم...

به مخالفتهایش گوش نکردم دو تا بلوز، یک شلوار جین، سه تا روسری و دو تا شال برایش برداشتم. از خجالت سرخ شده بود و سر به زیر انداخت:

- فکر کنم لباسهام خیلی کهنه ست که اینهمه واسم خریدید... نه...؟

از اینکه به ذهنیتم پی برده بود، شرمسار شدم. تازگیها خیلی گند میزدم... نمیدانم دور بودن از آدمها باعث شده بود که حرف زدن در لفافه را از یاد ببرم یا اطرافیانم خیلی زرنکتر از تصوراتم بودند.

لباسها را ول کردم. مانتوییش را گرفتم:

- یک لحظه بیاید بیرون. کارتون دارم...!

همراه من به بیرون از مغازه آمد. بدون هیچ ترس و واهمه ای گفتم:

- دلایلم واسه خرید لباسها اصلا ربطی به برداشت شما نداره... واسه اولین و آخرین بار میگم... هیچوقت ظاهر آدمها برام مهم نبوده... فکر کردید چرا قبول کردم که کمکتون کنم...؟ چون احساس کردم که وضع مالی خوبی ندارید و منم گفتم کی بهتر از شما که صدقه بدم؟ نخیر خانم آرام، نجابت و صبوری شما در برابر مشکلات زندگی و از خودگذشتگیتون واسه امیر طاهها منو به

این فکر انداخت که کمکتون کنم. بطور حتم وضع زندگی شما بسیار بدتر از بهجت بود ولی شما حاضر نشدید واسه فرار از سختیها به هر ذلتی تن بدید... واسه ی من مهمه که مادر پسر من این خصلتو داشته باشه نه اینکه دم به دقیقه لباسهای رنگ و وارنگ تنش کنه...!

الان هم براتون خرید میکنم، چون دوست دارم... دلم میخواد... ربطی هم به وضع مالی و لباسهاتون نداره... از این به بعد هم تا زمانیکه ایران هستم هرچی دوست داشتیم واسه شما و امیر طاها میخرم... دیگه نمیخوام در این زمینه چیزی بشنوم...

مجددا داخل مغازه شدیم. یک مانتو و شلوار جین دیگه هم برداشتیم و به دست ماه منیر دادم. برید اتاق پرو و امتحانشون کنید.

- آخه...

- گفتم حرف نباشه... زودتر ... باید موقع اذن ظهر مسجد باشم...

بعد از خرید لباسها تنها جملاتی که گفت این بود:

- نمیدونم چطور از تون تشکر کنم. چیزی ندارم که بخوام بهتون بدم ولی سعی میکنم مادر خوبی واسه پسرتون باشم...

دلنوشته های یوسف

خورشید آرام آرام، از پشت کوه ها بیرون آمد و بر سقف آسمان پدیدار شد و پرتوهای طلایی اش را سخاوتمندانه بر زمین پراکند.

برخلاف تمام هیجاناتی که لحظه ی ورودم به همدان داشتیم، روز قبل آرامش عجیبی به سراغم آمده بود...

احساس سرزندگی میکردم. امیر طاها به زندگی ام که پر شده بود از تنهایی و رنگ و بوی تلخ گذشته، روحی تازه بخشیده بود.

عصر همان روز، با ماه منیر و امیر طاها به دیدن مقبره ی بابا طاهر و ابوعلی سینا رفتیم. ماه منیر یک گلدان سفالی و یک ظرف به نشان یادگاری خرید... قرار بود صبح روز بعد به تهران بازگردیم...

سر سفره ی صبحانه بودیم... رو به ماه منیر گفتم:

- بعد از صبحونه میریم تهران

مامان معترضانه گفت:

- حالا چه عجله ای داری؟ ما تازه با ماه منیرجان آشنا شدیم. امروز میخواستیم با ماه منیر بیشتر همکلام بشم و پیرسم کی با هم آشنا شدید... چند وقته ازدواج کردید و از این حرفای خانمها...

ماه منیر نگاه حاکی از نگرانی به من انداخت.

رو به مادر کردم:

- ماه منیر از مریضهای بیمارستان بود... اونجا دیدمش. مدت زیادی نیست ازدواج کردیم... فوراً هم بچه دار شدیم. شما مدت زیادی بیخبر نبودید...

ماه منیر نفس حبس شده اش را بیرون داد و لبخند رضایت بخشی روی لبهایش نقش بست.

بعد از صبحانه، ماه منیر برای جمع کردن لباسهای خشک شده ی امیر طاها از روی بند به حیاط رفت.

فرصت را غنیمت دیدم... خیلی چیزها باید برایم آشکار میشد تا از قید و بند افکار پریشانم راحت میشدم. رو به پدرم کردم و تمام جدیتم را در صدایم انداختم و گفتم:

- نمیخواید به من بگید واقعیت چی بوده؟ حق دارم به عنوان کسی که یه زمانی شوهر بهجت بودم بفهمم در نبود من چه غلطی میکرده که آبروی خانواده در خطر بوده...

پدر رو به مادر کرد و با عصبانیت صدایش را بلند کرد:

- تحویل بگیر خانم! چقدر بهت گفتم جلوی دهننتو نگه دار؟ آخرم زبون به دندون نگرفتی و حرفی رو که نباید میزدی رو زدی...

منهم صدایم بلند شد:

- بالاخره میگی یا نه...؟ میخواید این دل صاحب مرده ی من به آرامش برسه یا نه؟ ده ساله که سردر گم و شب و روزم شده فکرو خیال... هنوز هم گاهی اوقات به یادش می افتم... میدونم گناهه ولی تا همه چیز برام روشن نشه نمیتونم از ذهنم بیرونش کنم... یه روز به خودم نهیب

میزنم که اون زن داداشته و یه روز با خودم میگم اون یه زمانی زنت بوده، عشقت بوده... دارم دیوونه میشم... میدونید چند وقته برادرمو در آغوش نگرفتم... بیست و دو ساله... فکر میکنید نمیفهمم که چرا به دیدنم نیومده؟ اگه اونروز هم ناگهانی سر راه هم سبز نمیشدیم، عمرا جلو می اومد و آغوش باز میکرد... فکر میکنید دلنگی رو تو چشماش نمیبینم؟ چرا احساس میکنید که منم دلنگ برادرم نیستم؟ ولی پدر من همیشه... احساسات یه مرد اجازه نمیده چشم ببندد رو همه چیز... بابا جان منم گناه دارم... انقدر که به فکر ابروتون هستید... یه کمی هم به فکر من باشید... همینطور پیش بره، به خدا دیوونه میشم...

مادر هراسان به من چشم انداخته بود و پدر اخم بین ابروهایش هر لحظه غلیظ تر میشد... بعد از چند لحظه پدر سر به زیر انداخت:

- هیچ خبری ازت نداشتیم. همه فرض میکردیم که شهید شدی... به هرجا بگی سر زدیم و از هر کی بگی پرسیدیم... پدر بهجت که فوت کرد، همه چی یه دفعه عوض شد... بهجت دیگه اون بهجت سابق نبود. ما هم اولش حرفهای مردم باورمون نمیشد. بنیامین از دوستهای شنیده بود که بهجتو با پسر صاحبخونه تو بازار دیدن... حرف و حدیثها هر روز زیادتر میشد... میدونستیم که چقدر بهجتو دوست داشتی... باید بهجتو واست نگه میداشتیم تا خودت برمیگشتی و درمورد زنت تصمیم میگرفتی و یا لااقل سندی دال بر شهادتت به دستمون میرسید... با بنیامین قرار گذاشتیم که طلاق بهجتو بگیریم و محرم اون بشه ولی از حد و حدودش پا فراتر نذاره و زن برادرشو واسه برادرش حفظ کنه... اولش اونهم راضی نمیشد... دلش پیش دخترخاله ت گیر بود... با صحبتهای من و مادرت راضی شد که یه مدتی این کارو بکنه تا ما جدی تر دنبال تو باشیم و یه خبر قطعی ازت بگیریم... چاره ای غیر از این نداشتیم... دنبال طلاق بهجت افتادیم... عجیب بود که اون هم با اون عشق سوزانی که میگفت به تو داره، خیلی زود راضی شد ازت طلاق بگیره... راضی نمیشد محرم بنیامین بشه و میگفت میخواد آزاد باشه ولی غیرتمون اجازه نمیداد که ناموسمون اسمش تو دهنها بچرخه... با وعده و وعید و به نام زدن باغ مادرت، محرم بنیامین شد. با وجود اینکه به بنیامین خیلی سفارش کرده بودم...

پدر آهی کشید و نفسی تازه کرد. چشمهای گرد شده ام، روی دهان پدر خشک شده بود. پدر ادامه داد:

- یه وقت فهمیدیم که کار از کار گذشته... مجبور شدیم عقد دائمشون کنیم... تو همش دو سال با بهجت زندگی کردی... مدتی نبود که بتونی خوب بشناسیش... ما هم از این کار نیتمون خیر بود...

چه میدونستیم که همه چیز برعکس خواسته های ما از آب در میاد... دخترخاله ت هم این وسط بد ضربه ای خورد و از اون زمان خاله ت با مادرت سرسنگینه... باور کن ما هدفمون خیر بوده... فکر نکن زندگی الان بنیامین هم پر از خوشیه... چند بار گفته که اگه این بچه ها نبودن از بهجت جدا میشدم... نمیدونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که آخر عمری دارم اینطوری تقاص پس میدم... گاهی با خودم میگم ایکاش همون زمانی که طلاق بهجت رو گرفتیم دیگه کاری به کارش نداشتیم... یه تعصب غلط و یه چشم بستن و یه تصمیم که فکر میکردیم درسته، ما رو تا اینجا کشوند...

پدر لحظه ای مکث کرد و با صدایی خسته گفت:

- این همه ی جریان بود... تمام اون چیزایی که ازت مخفی کردیم... وقتی خبر آزادیت رسید با عموت توافق کردیم که موضوع رو همونطور که بهت گفت، به گوشت برسونیم...

عصبی و ناراحت از دست زمانه، بهجت، بنیامین، پدر و مادرم، از دست خودم، زمین و زمان، صدامو بلند کردم:

- ما همین الان برمیگردیم تهران...

خیانت در امانت، این دفعه یعقوب، یوسف را به دست برادران ناتنی نسپرده بود، یعقوب، زلیخای بی وفای یوسف را به بنیامین، برادر تنی یوسف سپرده بود و او خیانت کرد در امانت...

به خودم همان لحظه قول دادم که دیگر نام بهجت نه در ذهنم نقش بندد و نه در کلامم جاری شود...

خشمگین به پدر گفتم:

- بهجت برام مُرد... باز هم میگم دیدار ما باشه به قیامت و اگه یکبار دیگه... فقط یکبار دیگه... زمینه ی دیدن من با این هند جگر خوار رو فراهم کنید... یوسفم دیگه نمی بینید... تا زمانیکه اون زن، همسر برادرمه، دیدار من و بنیامین هم به قیامت...

در حالیکه مادر چشمه‌هایش طوفانی شده بود و پدر نگاهش به دهان من خیره، امیر طاها را بغل کردم و به اتاق رفتم. او را به سینه فشردم و گریستم...

نیم ساعت بود که از همدان خارج شده و بدون حرف و سخنی، هردو چشم به جاده دوخته بودند... امیر طاها در آغوش ماه منیر خواب بود. پسری که تنیده شدن یک رشته ی الهی را بین این دو فرد باعث شده بود. ماه منیر صدای بلند یوسف و کلمه ی هند جگر خوارش را شنیده، خشم و طغیانش را دیده و صدای گریه اش را از پشت در اتاق متوجه شده بود... مگر مرد هم گریه میکرد؟ آقای صداقت حال خوشی نداشت و به دنبال قرصهای زیر زبانی قلبی اش میگشت. مادر یوسف در گوشه ای کز کرده بود و اشکهایش را در پس چادر گلدارش مخفی میکرد... چه زود لباسها را جمع کرد و چمدان را بست... چه جدایی غم انگیزی بود... یوسف برای دو سال از یعقوب و کنعان خداحافظی میکرد. مادر روی ماه منیر و کودک را بوسید:

- شرمنده م دخترم... دو روز اومدی اینجا تا حال و هوایی عوض کنی، دلتو پر خون کردیم! روی مادر یوسف را بوسید:

- نه حاج خانم! این چه حرفیه... خیلی هم خوش گذشت!

و کسی خبر نداشت که دل ماه منیر قبل تر از این پر خون شده بود.

یوسف آهسته میراند. انگار عجله ای در رسیدن به تهران نداشت.

ماه منیر از نیم رخ، در چشمان یوسف نگریست. اشکی به بزرگی یک سکوت در گوشه ی چشمش به کمین نشسته بود. یوسف مرتبا با کف دستش روی فرمان ماشین میزد و زیر لب حرف میزد... حالا میفهمید که چرا بهجت برایش پیغام داده بود. او از زندگی با بنیامین هم راضی نبود... اصلا چنین زنی، همیشه از زندگی اش شاکی است... بهجت فکر میکرد که عشق یوسف به او آنقدر زیاد و توصیف ناپذیر است که یوسف، تمام حرمتها را زیر پا بگذارد و به او بگوید بازگرد! چه فکر باطلی...!

کنار جاده چند درخت به چشم میخورد... ماشین را به سمت خاکی کشاند و نگه داشت:

- چند لحظه اینجا استراحت می کنیم، بعد راه میفتیم...

با نزدیک شدن به ظهر، گرمای هوا هم بیشتر شده بود.

یوسف به کنار رودخانه ای که زیر درختان جاری بود رفت و صورتش را چند بار آب زد... ماه منیر در ماشین را باز کرد و چشم به حرکات یوسف دوخت.

یوسف قدم میزد... عصبی بود... با خودش کلنجار میرفت... بچه نبود که نتواند با خودش کنار بیاید، ۴۵ سال سنش بود... ولی چرا تا این حد بیتاب بود؟

بعد از چند دقیقه سوار ماشین شد و بدون حرفی راه افتاد. هنوز دو کیلومتر نرفته بودند که با لحنی تند و بدون اینکه چشم از جاده بگیرد گفت:

– صبح روز پروازم با هم میریم محضر و جدا میشیم... دیگه نمیتونم ببینم که در نبودم...

ماه منیر چشمهایش با شنیدن جمله ی آخر یوسف از حدقه بیرون زد. برایش غیر قابل باور بود که یوسف چنین برداشتی در مورد او داشته باشد.

با دادی اجازه ی حرف زدن را از او گرفت:

– نگه دار...! گفتم نگه دار...!

یوسف نگاه پربهتی به ماه منیر کرد.

صدای ماه منیر بلند تر شد و صدایش بیشتر شبیه به جیغ بود تا صدای بلند:

– نگه میداری یا خودمو پرت کنم از ماشین بیرون...

ماشین با صدای وحشتناکی کنار جاده پارک شد. ماه منیر در حالیکه امیر طاهای خواب را یکطرف شانه اش می انداخت، کیفش را به سمت دیگر آویزان کرد و از ماشین پیاده شد. با عجله خود را به کنار جاده رساند و دستش را برای نگه داشتن ماشینهای رهگذر بلند کرد.

یوسف با خشم از ماشین پیاده شد و به سمت ماه منیر دوید و غرید:

– چه غلطی داری میکنی؟

ماه منیر خیلی حرفها داشت که به یوسف بگوید و بر سرش داد بزند... شاید میتوانست عقده های چند ساله ای که بعد از مرگ شوهر، گریبانگیرش شده بود را خالی کند... ولی نجابتش اجازه نداد که حرفهای دلش را پیش یوسف محرمی که در آن لحظه از همه گس به او نامحرم تر بود، بگوید.

حرفش را در بند کشید و با نگاهی که پر بود از سرزنش و خشم درچشمان یوسف نگریست و داد زد:

– میخوام همون کاری رو بکنم که قراره چند روز دیگه انجام بدیم... مگه ترست از این نیست که بری و طبل رسوایی منو تو شهر بزنن در حالیکه اسمم تو شناسنامه ی توه... میخوام برگردم همدان و همین حالا ازت جدا بشم... اونقدر هم پول ته جیبم هست که به همدان برگردم و مجبور نباشم...

حرفش را فرو خورد و چشمانش را با خشم بست و ادامه داد:

– یکی دیگه زده زیر همه ی عهد و پیمانش، اونوقت من باید لیچارشو بشنوم... یکی دیگه در نبود شوهرش سر و گوشش میجنییده، اونوقت من باید متلکشو به جون بخرم... اینو آویزه ی گوشت کن جناب آقای دکتر یوسف صداقت... اگه اومدم صوری زنت شدم که مدت زمان بین مهر ازدواج تا طلاقم حداکثر یه هفته باشه، واسه فرار کردن از همین رسواییه... تو که مردی، این نشد یکی دیگه ولی من چی...؟ هرکی شناسنامه مو ببینه میگه خب، اولی که چند سال بدون بچه... دومی هم که یه هفته با یه بچه...! چی فکر کردی با خودت؟ که هر طور دلت بخواد در مورد من فکر کنی...
صدا ی گریه ی امیر طاها بلند شد...

بعضی خفه کننده گلوی ماه منیر را فشرد... ماه منیر بدون توجه به بیتابی کودک به سمت دیگر رفت و دومرتبه دستش را جلوی ماشینها تکان داد...

یوسف شرمسار از فکری که در مورد این زن کرده و ناراحت از اینکه گناه بهجت را به این زن بینوا هم نسبت داده بود، به سمتش رفت و با لحنی که پر بود از ندامت و شرمساری گفت:

– من واقعا معذرت میخوام... با هیچ زبونی نمیتونم بگم....

امیر طاهای گریان را از بغل ماه منیر گرفت و به سمت دیگر رفت. ماه منیر دید که شانه های یوسف در حال لرزیدن است.

ماه منیر فهمیده بود که مرد گریه نمیکند حرف بی ربطیست... درد و بغض را فقط باید هق هق خالی کرد... فرقی نمیکند مرد باشی یا زن...!

ماه منیر هم همپای یوسف به حال خود زار زد....

امروز من مانده ام

و این همه اندوه

که چون صخره های بلند

پیش سیلاب اشک من ایستاده است پا برجا

یوسف نگاه خیسش را به چشمان بارانی ماه منیر چسباند:

– بیاید سوار شوید... هوا گرمه... بچه مریض میشه!

ماه منیر بدون زدن کلمه ای حرف، امیر طاها را از یوسف گرفت و به سمت ماشین راه افتاد.

فشارهای عصبی وارد شده در این مدت بر ماه منیر به اندازه ای قدر بود که توان مقابله اش را کم کند. دیگر قدرت جنگیدن با روزگار را نداشت.

ساعت از ۶ بعد از ظهر گذشته بود که به تهران رسیدند. شرایط روحی و عصبی نامساعدشان به آنها اجازه نداد که احساس گرسنگی به سراغشان بیاید.

نگاه یوسف که به ساعت ماشین افتاد و به ماه منیر گفت:

– گرسنه نیستید؟

ماه منیر شل و وارفته جواب داد:

– نه

احساس سنگینی و گیجی در سرش داشت. ضعف بی سابقه ای بر وجودش چنگ میزد که همه را نتیجه ی استرس وارد شده در راه میدانست.

سرش را روی صندلی گذاشت و چشمهایش را بست. آن روز امیر طاها هم با او لج کرده و از صبح چنان شیریه ی جانش را مکیده بود که نای حرف زدن نداشت. بهبود و بازگشت سلامتی اش را اینگونه به رخ مادرش میکشید...

صدای یوسف در گوشش پیچید:

- هنوز هم از دست من دلخوری؟

با بیحالی جواب داد:

- از دست شما نه... از دست بخت خودم دلخورم که انقدر سیاه و زغالبه...!

یوسف پوزخندی بر روی لب نشانده و زیر لب گفت:

- بخت زغالی... تشبیه جالبیه...

یوسف چند لحظه مکث کرد:

- میریم خونه و یه استراحتی میکنیم... واسه شام هم زنگ میزنم تا از رستوران واسمون غذا بیارن!

ماه منیر در حالیکه خود را بدست فرشته ی خواب میسپرد گفت:

- باشه...

یوسف چمدان را داخل آپارتمان گذاشت و رو به ماه منیر که بچه در بغل، وسط حال ایستاده بود کرد:

- من امیر طاها رو نگه میدارم... شما برید دوش بگیرید. ظاهر تون خیلی خسته است. به تجدید نیروتون کمک میکنه!

با جاری شدن آب از دوش حمام، زن رنجدیده بغض نیم شکسته اش را شکاند و اشکش را با آب هم آغوش کرد... که گفته یک مشت آب همانطور که ناپاکیهای جسم را میبرد، دل داغدیده و شکسته را هم خنک میکند؟

از حمام که بیرون آمد، نگاه یوسف بر چشمان قرمز و متورمش افتاد. یوسف شک نداشت که ماه منیر گریه کرده است.

امیر طاها بیدار شده بود و انگشتش را میمکید... نگاه هردو به سمت بچه کشیده شد... نهایت آرزوی هر دو بود که جای این طفل باشند...

یوسف از دیدن چشمان ماه منیر غمی بی سابقه در دلش چنگ زد:

- عافیت باشه!

- ممنون... امیر طاها اذیتتون کرد؟

- پسر خویبه... مردی شده واسه ی خودش...

ماه منیر امیر طاها را بغل کرد و برای شیر دادنش به سمت اتاق رفت

یوسف با لحنی که چیزی جز مهربانی و صمیمیت در آن موج نمیزد گفت:

- میدونی شیر جوش واسه بچه خوب نیست؟

ماه منیر بیتفاوت جواب داد:

- عادت داره... سهم این بچه هم شیر جوش و غصه است!

یوسف باید راهی پیدا میکرد تا دل ماه منیر را بدست می آورد. این زن سر سخت تر از چیزی بود که در ظاهر نشان میداد.

وارد اتاق شد. ماه منیر گوشه ی شالش را روی صورت امیر طاها که در حال شیر خوردن بود کشید. کنارش روی لبه ی تخت نشست:

واقعا متاسفم... نمیدونم چطوری باید از تون عذرخواهی کنم تا از دلتون درآرم و منو ببخشید!

ماه منیر آهی از ته دل کشید و خونسرد گفت:

- مهم نیست... فراموش میشه. مثل خیلی چیزهای دیگه...

یوسف دستش را روی شانه ی ماه منیر گذاشت:

- میتونم باهاتون احساس راحتی بیشتری داشته باشم؟

ماه منیر نگاه متعجبش را به سمت یوسف گرداند و بر روی دست یوسف که روی شانه اش بود خشک شد. یوسف لبخندی زد و گفت:

- بردارم...؟

برای ماه منیر بودن یا نبودن دست یوسف برای چند لحظه روی شانه اش چه فرقی میکرد... نامحرم که نبود... قرار هم نبود که حس خاصی در این میان باشد... شانه اش را بالا انداخت و بدون هرگونه احساسی گفت:

- هرطور راحتید... واسه ی من فرقی نمیکنه!

یوسف از جا بلند شد و پشت به ماه منیر روبه پنجره ایستاد:

- دانشجوی سال دوم پزشکی دانشگاه علوم پزشکی همدان بودم که ازدواج کردم... بهجت دختر همسایه مون بود. خیلی پیش تر میخواستمش ولی عشقمو تو قلبم نگه داشته بودم تا دست پر برم خواستگاریش. خیلی زود رفتیم سر خونه و زندگیمون لبخند حسرت باری زد و گفت:

- جزو بچه های بسیج دانشکده بودم... آخرای جنگ بود. یه چیزی مته خوره به جونم افتاده بود که هنوز نتونستم دینمو به وطنم ادا کنم... با مخالفتهای خانواده و همسرم یک ترم از دانشکده مرخصی گرفتم و راهی جبهه شدم. چند ماه از تصویب قطعنامه ی ۵۹۷ توسط شورای امنیت میگذشت ولی ایران هنوز اونو نپذیرفته بود و جنگ ادامه داشت. سه ماه از اعزامم گذشته بود که اسیر شدم... دقیقا چند ماه قبل از تصویب قطعنامه ی ۵۹۷ توسط ایران. همونطور که گفتم جزو مفقود الاثرها بودم.

غم موجود در صدای یوسف کاملا مشهود بود:

تمام روزهای اسارت رو با یاد همسرم و امید به بازگشت و سرو سامون دادن زندگیم گذروندم. اگه از افکارو خیال پردازیهام می نوشتم الان کم کم ده جلد کتاب هزار صفحه ای داشتم. از شانس خوبم جزو ته مونده ی اسرای آزاد شده بودم. با چه ذوق و شوقی به کشورم باز گشتم ولی از لحظه ای که اومدم همش شوک... همش حوادث غیر قابل پیش بینی... چیزهایی که بعد از بازگشتم دیدم، خیلی متفاوت بود با آرمانهایی که برایش جنگیدیم... اهدافی که واسش خون دادیم... من هرچی از اون روزها و دوران بگم شما متوجه نمیشید، چون باید اونجا می بودید، می دیدید و لمس می کردید تا متوجه بشید.

گاهی وقتها از خودم میپرسم واسه چی جنگیدیم؟ واسه چیزهایی که هر روز میبینیم؟ واسه اینکه افسوس بخوریم به اون صفا و صمیمیتها و صداقت بین برادرهای غیر همخون؟ ما اشتباه کردیم؟ یکی نیست که جواب سوالاتمونو بده! یکی نیست که پرسه حرفتون چیه؟ درد و دلتون چیه؟

نمیگم ذهنیت امروزم نسبت به شما درست بود... نمیخوام رفتار زشتمو توجیه کنم... ولی شما خودتونو بذارید جای من... بعد از دوازده سال با ذهنی پر از برنامه های جورواجور و دلی پر از عشق به وطن برگردی و ببینی که همسرت زیگزاگی میرفته و پدرت مجبور شده واسه حفظ شرف و آبروی خانواده اونو امانت بده به برادری که فرق بین امانت داری و خیانت در امانتو حالی نبوده... شما بودید قاطی نمیکردید؟ والا چرا!! بلا چرا!!

ماه منیر امیر طاهای خواب را روی تخت گذاشت و گفت:

- شما ها یه چیزی رو فراموش کردید... از یه چیزی غافل شدید... یه وظیفه ی سنگین دیگه هم روی دوش شما بود.

یوسف متحیرانه نگاهی به صورت آرام ماه منیر انداخت و گفت:

- چی رو؟ از چه چیزی غفلت کردیم؟

ماه منیر آرام و شمرده گفت:

- شما یه زمانی دفاع از مملکتونو یه وظیفه دونستید، یه تکلیف الهی و به قول خودتون جان بر کف عازم میدونهای نبرد حق علیه باطل شدید. کسی منکر این نیست که شماها بزرگترین خدمت رو به این مملکت کردید. خدا میدونست که اگه شما نبودید الان پدر این بچه کی بود مسلما یک پزشک ایرانی تحصیلکرده به نام دکتر یوسف صداقت نبود. مگه جنگ این چیزها حالیشه؟ تو جنگ هر طرف اون طرف دیگه رو دشمن میدونه! همه دنبال پیروز شدن هستن. اگه شما تو جنگ شکست میخوردید و اگه میدونو واسه ۸ سال حفظ نمیکردید، چی به سر ما میومد؟ خدا لعنت کنه صدام حسین رو که کم بچه یتیم نکرد و کم زن بیوه! کسی نمیتونه منکر رشادتها و جانفشانیهای شما بشه که اگه بشه نهایت بی چشم و رویه! ولی انقدر فداکاری، و از خودگذشتگیهای شما واضح و ملموسه که همه نه حالا بلکه تا آخر عمر یادشون نمیره که کسانی بودن که از خودشون گذشتن تا ناموس و وطنشون حفظ بشه...

ماه منیر نفسی گرفت و ادامه داد:

- شما ها در جبهه بودید ولی ما هم پشت جبهه. نمی گم کار پشت جبهه ای ها اهمیتش به اندازه ایثار شما بود ولی هیچوقت فراموش نکنید که بچه های مدرسه با پر کردن قلکهای پلاستیکی که به شکل نارنجک بود، با پولهای عیدیشون، سهم کوچیکی از این دفاع مقدس رو قبول کرده بودن... بزرگترها هم که جای خود داشتن. شاید یک عده هم کوتاهی کردن ولی همیشه در همه ی دورانها این افراد مخالف بودن و خاص زمان جنگ و یا بعد از جنگ نبوده...

مستقیم در چشمان یوسف زل زد و ادامه داد:

- میدونیم که بعد از هر زمین لرزه یه پس لرزه هایی هم وجود داره... نه یکی... شاید بارها و بارها شاهد این پس لرزه ها باشیم ولی وظیفه ی همه اینه که شرایطی رو فراهم کنن تا این پس لرزه ها ویرانیهای زمین لرزه رو به دنبال نداشته باشه...

با لبخند تلخی ادامه داد:

- جنگ ما یه زمین لرزه بود و ما بیگناه درگیر این زمین لرزه شدیم ولی چاره ای جز مقاومت نداشتیم. این زمین لرزه پس لرزه های خیلی زیادی داشت و هنوز که هنوز ما شاهدش هستیم. از همه مهم تر اینکه جنگ که شروع شد شماهایی که شرکت در جبهه رو یه تکلیف الهی می دونستید رفتید و کسانی موندن که اصلا جنگ رو قبول نداشتن، یا کسانی که قبول داشتن ولی توانایی شرکت نداشتن و یا کسانی که قبول داشتن ولی ترس از مردن داشتن و نگاه میکردن به بقیه ...

بعد با لحنی محکم گفت:

- حالا شما بگید از گروه دوم که دفاع از مملکتو یه وظیفه میدونستن، چند نفر تو جامعه بودن که بخوان هم درگیر پیامدهای جنگ باشن و هم نسل آینده رو تربیت کنن؟ جنگ تموم شد و شماها برگشتید. قبول کنید که شما هم باید خودتونو درگیر این پس لرزه ها میکردید... یه جنگ در خط مقدم داشتیم که همون جهاد اکبر بود و تموم شد و باید جهاد اکبری در پشت جبهه راه می انداختیم... باید نسل جدید رو زیر بال و پر خودتون می گرفتید و از آرمانهای مملکت واسه اونها می گفتید و زیر دست شما تعلیم میدیدند... همه بچه های یک خاکیم... یک مملکت... همه با هم برادر و خواهریم. پس باز هم تنها کسیکه میتونه تو روح و قلبمون نفوذ کنه، خودمون هستیم... شما همگی اسطوره های این مملکتید که تا ابد فراموش نمیشید پس حضورتون رو پررنگ تر کنید... جوونهای مملکت به مربیها و معلمهایی مثل شما نیاز دارن... اینو من به عنوان فردی میگم

که جنگ جزو خاطرات بچگیم بوده و محتاج اینم که بیشتر شما ها رو بشناسم و با آرمانهای این مملکت آشنا بشم... خدا میدونه که وقتی تو برنامه های تلویزیون مشکلات و درگیریهای جوونا رو می بینم چقدر افسوس می خورم. جوونایی که همگی مایه ی افتخار دنیا هستن. یکی از دوستای همکارم تو کارخونه می گفت که از قومشون که خارج از کشور درس میخونه شنیده که "بهترین دانشجویان کشورهای اروپایی و آمریکا، ایرانیها هستن! و رییس دانشکده شون همیشه میگه دانشجویان ایرانی باعث افتخار این دانشکده هستن"

یوسف با اخم عمیقی که نشان دهنده ی دقتش بود به حرف های ماه منیر گوش می کرد:

-چرا باید شماها خاطره بشید... اصلا چرا فکر میکنید که خاطره شدید؟ خیلی وقتها می بینیم که خاطرات پیش و پا افتاده بارها و بارها تکرار میشه و ابدی میشه ولی شما ها خودتونو کنار کشیدید و نمایید از خاطرات روزهای جنگ بگید... اینم یه تکلیف الهیه... من از کجا باید بدونم که تو اون روزها چی به سر برادران هموطنم اومده... باور کنید که الان هم شماها باید دست جوونهای مملکتو بگیرید و نذارید غرق در اعتیاد و فساد بشن... باور کنید حرفی که از دل بیرون میاد خیلی زود به دل میشینه... شما علمدار بشید، ما هم پشتتون هستیم.

کمی مکث کرد و با لحن آرام تری ادامه داد:

- و اما در مورد همسرتون... زمانیکه شما رفتید اون یه زن جوون بوده... دارم ازش حرف میزنم چون خود من هم یه زن جوونم و نیازهای هم سن و سالهامو میدونم. من همه ی حرفهای شما رو امروز شنیدم ... نمیگم همسرتون کار درستی کرده که بعد از رفتن شما رفتارش طوری شده که پدرتون چنین تصمیمی براش بگیره! شما اصلا از پدرتون پرسیدید که وقتی نبودید آیا به بهجت خانم سر میزده یا نه؟ هزینه ی زندگیش از کجا تامین میشده؟ نیازهای عاطفی اونو کی باید جوابگو می بوده؟ چرا فکر نکردید که یه زن نیاز داره تا شبها سرشو روی بازوی شوهرش بذاره و درد و دل کنه. یکی باشه که بهش تکیه کنه... خدا میدونه که اگه شما سر راه من سبز نمی شدید من به چه راهی کشیده می شدم! چرا فکر می کنید برادرتون خطا کرده... اون یه مرد با تمام نیازهایی که یه مرد داره... چند سال باید به پای همسر شما می نشست تا شما برمی گشتید و همسرتونو دو دستی تقدیمتون میکرد و میگفت بفرمایید داداش اینم زنت، صحیح و سالم... اصلا در مورد این مسائل با خودتون فکر کردید و یا از لحظه بازگشت فقط شکایت کردید؟

به نظر من پدر و مادرتون هم تو این جریان بی تقصیر نبودن با اون تصمیم غیر منطقیشون! از شما توقع میره که منطقی تر فکر کنید...

یوسف متفکرانه از اتاق بیرون رفت. در حالیکه نکته سنجی و ریز بینی ماه منیر را در دلش تحسین میکرد.

ماه منیر کنار امیر طاها دراز کشید. روز سختی را گذرانده بود. با خودش اندیشید که مبادا در گفتگو با یوسف تند روی کرده باشد. یاد صحبت‌های یوسف در مورد بهجت افتاد.

با خودش گفت:

- تو اگه به جای بهجت بودی چکار میکردی؟

تصمیم گرفتن به جای بهجت کار آسانی نبود. تنها چیزی که به ذهنش رسید این نکته بود:

- اگه به جای بهجت بودم هر کاری میکردم ولی به قول دکتر صداقت زیگزاگ نمیرفتم...

صدای یوسف از توی هال به گوش میرسید:

- یک پرس بختیاری و یک پرس هم ماهیچه... بله، منزل صداقت... اشتراک...

ماه منیر به هال آمد:

- نیاز نبود غذا سفارش بدید. یه چیزی درست میکردم...

یوسف لبخند مهربانی را به صورت ماه منیر پاشید:

- خسته اید... انشا... فردا شب مهمون شما ییم.

با احساس سایه ی سنگینی که رویش افتاده بود، چشم‌هایش را باز کرد. یوسف روی امیر طاها

خم شده بود و با چشمانی مهربان به او نگاه میکرد و زیر لب قربان صدقه اش میشد.

نگاه یوسف به سمت چشم‌های باز منیر کشیده شد و آهسته و با خواهش گفت:

- اجازه میدید کنار امیر طاها بخوابم؟ همین سمت...

ماه منیر پوزخندی زد و در دل گفت:

- به بنیامین بیچاره ایراد میگیره. هنوز دو روز نگذشته...

صدای یوسف او را به خودش آورد:

- اگه راضی نیستید...

خسته تر از آن بود که بخواهد باب حرفی را باز کند. به میان حرف یوسف دوید:

- تخت بزرگه، اونطرف بخوابید... با من که کاری ندارید...!

و بعد خودش را به سمت لبه ی تخت کشاند.

یوسف در کنار امیر طاهها جا گرفت و مشغول نگاه کردن او شد.

ماه منیر لبخندی به پسرک خوابیده اش زد و پشت به یوسف خوابید.

ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود. از صبح به دنبال تنظیم وکالت طلاق بودند که تحویلش موكول شده چند روز بعد. برای امیر طاهها شناسنامه گرفتند و در نهایت سر از صرافی در آوردند. امیر طاهها بیتابی میکرد و هر چند دقیقه یکبار گریه میکرد و با تکانههای ماه منیر آرام میشد.

تمام بعد از ظهر را یوسف صرف آموزش دادن کامپیوتر و اینترنت و چگونگی استفاده از برنامه ی OVOO به ماه منیر گذراند تا او بتواند از طریق آن امیر طاهها را به او نشان دهد.

یوسف در حال چیدن وسایلش در چمدان بود که ماه منیر پلیور بافته شده را از داخل چمدان خودش برداشت و به حال آمد. پلیور را به سمت یوسف گرفت:

- قابل شما رو نداره... تو بیمارستان بافتمش ... میخواستم واسه تشکر بهتون بدم که نشد.. یوسف دست دراز کرد و پلیور را گرفت. نگاه تحسین آمیزی به نقشه های بافته شده در بالای پلیور کرد:

- خیلی زیباست! به درد هوای سرد اونجا هم میخوره.. همینقدر که به یادم بودید و دیروز با حرفاتون آرومم کردید یه دنیا ممنونم...

لبخندی به گرمی آفتاب بر چهره ی ماه منیر پاشید و پلیور را داخل چمدان گذاشت.

ماه منیر با احساس گرمایی در گونه هایش به سمت آشپزخانه رفت تا شام را آماده کند.

بعد از شام یوسف پاکتی را به همراه یک جعبه ی قرآن به دست ماه منیر داد. ماه منیر داخل پاکت را نگاه کرد. ۱۴ عدد سکه ی بهار آزادی بود. با بهت پرسید:

– اینا واسه چیه؟

یوسف روبرویش روی مبل نشست:

– ۱۴ تا سکه، مهریه ی شماست که بهتون بدهکارم... و همینطور قرآن داخل جعبه... این کارت عابر بانک هم مال شماست. رمزشو روش چسبوندم. مقداری پول به حساب روز شمار گذاشتم. سود ماهیانه ش اونقدر هست که نیاز شما و امیر طاها رو رفع کنه...

ماه منیر جعبه ی قرآن را برداشت و بقیه را به سمت یوسف گرفت:

– بگیرید ... مهریه دینیه که شوهر به گردن زنش داره... نه من زن شما هستم و نه شما شوهر من... کارت عابر بانک هم نمیخوام... میرم سر کار. قرآن رو نگه میدارم چون پس دادنش کار درستی نیست اونم نه به حساب مهریه...

یوسف که در دل چشم و دل سیری ماه منیر را می ستود گفت:

– دوست ندارم تا زمانی که امیر طاها بزرگ نشده سر کار برید. وظیفه ی منه که هزینه ی مایحتاجشو تامین کنم. سکه ها رو هم بذارید باشه... من نیستم. ممکنه به کارتون بیاد. اتفاق که خبر نمیکنه ...!

یوسف از جا بلند شد. نگاهی به ساعت انداخت نزدیک ۱۲ نیمه شب بود:

– چیزی تا اومدن آژانس نمونده. میرم که حاضر بشم. سه ساعت قبل از پرواز باید فرودگاه باشم...

راننده ی آژانس که زنگ آپارتمان را زد، یوسف چمدانش را داخل آسانسور گذاشت.

به آپارتمان برگشت. بوسه ای بر گونه ی امیر طاهای خوابیده در آغوش ماه منیر زد. با دستانش بازوهای ماه منیر را گرفت و او را به خودش نزدیک کرد. بوسه ای بر پیشانی ماه منیر زد و آهسته گفت:

– مواظب پسرم باش...

هنوز پایش را از آپارتمان بیرون نگذاشته بود که به چشمان غمگین ماه منیر خیره شد:

– خوبی، بدی دیدی حلالم کن..

با بسته شدن در آپارتمان قطره ای اشک از گوشه ی چشم ماه منیر بر گونه اش لغزید.

چه زود جای خالی یوسف در نظرش آمد...

پلاستیک میوه و مواد غذایی را زمین گذاشت. امیر طاهای را در بغلش جابجا کرد. سنگین شده بود. باید برایش کالسکه میخرید. در آسانسور را که باز کرد چشمش افتاد به یک خانم میانسال که از آپارتمان خارج شد.

زیر لب سلام کرد

خانم میانسال که به نظر زن مهربانی می آمد به گرمی جواب سلامش را داد و نگاهش به امیر طاهای افتاد:

– کوچولوئه آقای دکتر صداقته؟ ما شا... خدا بهتون ببخشه. چند بار با هم دیده بودمتون. یکسالی میشه که اینجا میشینن با خودم میگفتم مگه میشه مردی به سن و سال ایشون ازدواج نکرده باشه...؟ حالا کجا بودید تو این مدت؟ نکنه از هم جدا شده بودید و حالا به هم رجوع کردید؟

زن بی وقفه سوالات جور واجور میپرسید و ماه منیر هم به دهان او خیره شده بود.

زن ادامه داد:

– اسمتون چیه؟ اسم کوچولوتون چیه؟ ما شا... ماشا... ببینید چقدر هم شبیه آقای دکتره...! مته سیبیه که از وسط نصف کرده باشن. چشماشم هم رنگ چشمای آقای دکتره...

ماه منیر نگاهی به چشمهای خاکستری تیره ی امیر طاهای انداخت و با خودش گفت:

– یعنی چشمهای دکتر صداقت هم همین رنگه؟ چطور من متوجه نشدم؟

زن مرتب صحبت میکرد و ماه منیر که خسته خرید و امیر طاهای به آغوش کشیده بود گفت:

- ببخشید خانم اجازه میدید مرخص بشم؟

- حتما عزیزم ولی نمیخوای اسم خودتون و کوچولو رو بگید؟

- اسم خودم ماه منیر و اسم پسرم امیر طاهای ... با اجازه!

ماه منیر وسایل را آسانسور گذاشت. هنوز پا به آسانسور گذاشته بود که خانم همسایه صدایش کرد:

- منم مهتری هستم... مهتری رضوانی. طبقه سوم میشینم واحد شماره ی پنج. خوشحال میشم که بیشتر بینمتون... منم تنهام... راستی... سلام منو به آقای دکتر برسونید.

- ایشون که مسافرت هستن ولی اگه تماس گرفتن حتما بهشون میگم...

- به سلامتی... کجا رفتن؟

خانم رضوانی دومرتبه موتور پرسیدن سوالهایش به کار افتاد:

- کی بر میگردن؟ چرا شما باهاشون نرفتید...؟

ماه منیر در حالیکه در آسانسور را میبست گفت:

- با اجازه تون... ببخشید که نمیتونم وایستم... وقت شیر امیر طاهاست.

در آسانسور را بست و پوف بلندی کشید. زیر لب گفت:

- بعضیها چه لذتی میبرن از تجسس تو زندگی بقیه؟؟!!

چهار روز از رفتن یوسف میگذشت. قرار بود وقتی مستقر شد به ماه منیر زنگ بزند ولی هنوز با ماه منیر تماس نگرفته بود. چند روز درگیر تغییر دکوراسیون و خانه تکانی بود. خانه ای که دست یک مرد مجرد باشد، نیاز به یک تمیزکاری اساسی دارد.

روز قبل ماه منیر به محضر رفته بود تا وکالتنامه ی طلاق را بگیرد که سر دفتر گفته بود به دلیل تغییر دکوراسیون محضر، پرونده ها و مدارک را به طور نا مرتب جمع کرده اند و برای پیدا کردن وکالتنامه زمان لازم است و از ماه منیر خواهش کرده بود که چند روز دیگر برای گرفتن آن برود.

امیر طاها را روی زمین گذاشت و مشغول جابجا کردن وسایل شد. با صدای زنگ تلفن زیر لب زمزمه کرد:

- یوسفه...

با عجله خودش را به تلفن رساند و بدون نگاه کردن به آی دی کالر گوشی را برداشت.

- الو

بعد از چند لحظه سکوت، صدای یوسف در گوشی پیچید...

- الو... خانم آرام؟

با شنیدن صدای یوسف احساس دلتنگی کرد...

- سلام آقای دکتر... حالتون چطوره؟ خوبید؟ جاگیر شدید؟

به دلیل طولانی بودن مسافت بین مکالمات وقفه می افتاد.

- من خوبم... از امروز صبح کلاسها شروع شده... تو خوابگاه بهم جا دادن... اتاقم یه نفره

ست... راحتم... پسر گل بابا چطوره؟

ماه منیر چشمش به سمت امیر طاها که روی زمین خوابیده بود و پاهایش را تکان میداد افتاد.

- داره بازی میکنه... از دیروز یاد گرفته که دَدَ میگه... یه لحظه گوشی...

با سرعت به سمت امیر طاها رفت و او را بغل کرد و به سمت تلفن برگشت. گوشی را جلوی دهن

بچه گذاشت و انگشتهایش را در پهلوی امیر طاها کرد و قلقلکش داد. کودک جیغی از روی ذوق و

شادی کشید صدای یوسف را شنید که میگفت:

- بابا قوربونت بشه پسرم... دلم واست تنگ شده... مامانو اذیت نکنی ها!

حس خوشایندی از جمله ی آخر یوسف زیر پوست ماه منیر دوید. گوشی را از جلوی دهان امیر

طاها برداشت:

- دیروز رفتم واسه ی گرفتن وکالتنامه ی طلاق. گفتن چند روز دیگه برم...

یوسف حرفی در جواب ماه منیر نزد... بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- هرشب ساعت ۱۰ شب به وقت ایران، خوابگاه هستم. میتونید از طریق
 اوو با من در ارتباط باشید... بعضی شبا امیر طاها رو نخوابون بذار ببینمش... فکر نمیکردم تو این
 چند روز انقدر دلم واسش تنگ بشه...
- چشم... من هرشب ساعت ۱۰ کامپیوتر رو روشن میکنم... راستی خانم رضوانی هم سلام بهتون
 رسوند...
- صدای خنده ی یوسف در گوشی پیچید:
- سوال پیچتون که نکرد؟
- تا دلتون بخواد...
- زن خوبیه... فقط یه ذره کنجاوه... خب دیگه الان اینجا ساعت سه نیمه شبه باید کم کم
 خداحافظی کنیم!
- هنوز نخوابیدید؟؟؟؟!!!
- نه ... خوابم نبرد... البته این تغییر ساعتها هم بی دلیل نبوده... امروز تعطیلم. میتونم استراحت
 کنم... کاری ندارید... مشکلی تو این چند روز نداشتید؟
- ممنونم آقای دکتر شما خیلی به من و امیر طاها لطف داشتید. تا آخر عمر مدیونتون هستم...
- این حرفو نزنید... ایکاش که بشه با همین کارهای کوچیک مشکلات همه رو حل کرد...
- باز هم ممنون...
- امری ندارید؟
- شبتون بخیر ...
- خدا حافظ...
- ماه منیر گوشی را که گذاشت احساس آرامشی را در وجودش احساس کرد... همیشه حضور دکتر
 صداقت برایش آرامش بخش بود و حالا صدایش تنها منبع آرامش او شده بود...
- یوسف بعد از قطع کردن گوشی زیر لب گفت:

– ماه منیر... ماه تابان... تو از کجا تو زندگی بی سر و ته من پیدا شدی؟

لباس خوشگل نارنجی سرهمی را که آنروز برای امیر طاها خریده بود، تنش کرد. چند لای موی روشنش را به یک طرف شانه زد و او را جلوی کامپیوتر خواباند. چند دقیقه ای میشد که کامپیوتر را روشن کرده بود و منتظر یوسف بود.

وقتی چهره ی یوسف را در صفحه ی مانیتور دید، لبخندی بر گوشه ی لبش نشست:

– سلام آقای دکتر...

– سلام خانم آرام... حالتون چطوره؟

– خوبم. شما چطورید؟ با غربت در چه حالید؟

یوسف لبخند کجی گوشه ی لبش نشست:

– این غربت با اون غربتی که من تجربه کردم مئه زندگی تو بهشت میمونه...

ماه منیر امیر طاها را بغل کرد:

– پسرتون خیلی وقته منتظر تونه!

امیر طاها با دیدن صفحه ی رنگی مانیتور خودش را خم کرد و با کف دستش به مانیتور میزد و دَد... دَد... میکرد...

آب دهنش سرازیر و جای دندانهای پیش پایینش سفید شده بود...

ماه منیر گفت:

– چند روزه که بیتابی میکنه... احساس میکنم کمی داغ شده... موقع شیر خوردن خیلی اذیت

میکنه... هر چیزی دستش میاد، با غیض به لثه هاش میکشه...

یوسف با مهربانی گفت:

– نگران نباشید... داره دندون در میاره! بهش قطره استامینوفن بدید. هر ۶ ساعت ۲۰ قطره!

چقدر حس خوبی داری وقتی میدونی یکی هست که حتی تو کوچکتین گرفتاریها میتونه کمکت کنه!

ماه منیر از یوسف خداحافظی کرد و امیر طاها را روی زمین گذاشت. دوربین کامپیوتر را طوری تنظیم کرد که یوسف بتواند امیر طاها را ببیند و با او صحبت کند.

ماه منیر به سمت کمد لباسهای امیر طاها رفت و خودش را مشغول تا زدن لباسهای او کرد. در حالیکه شش دنگ حواسش پی صحبتهای یوسف با پسرش بود.

امیر طاها شست پایش را به دست گرفته بود و با خودش بازی میکرد.

یوسف با لحن گرم و مهربانی شروع به صحبت کرد:

- پسر بابا حالش چطوره؟... امیر طاها... امیر طاها... با توام پسر...!

امیر طاها با شنیدن اسمش حرکات دستش متوقف شد و شست پایش را ول کرد. و سرش را به اطراف چرخاند.

- خوبی بابایی...؟ چقدر بزرگ شدی تو این دو هفته... پسر خوبی بودی؟ شیطونی نکردی؟

منم خوبم... هر روز صبح ساعت ۹ صبح میرم کالج کلاس زبان و تا یک بعد از ظهر اونجام. هنوز کشیکهای بخشم شروع نشده. خودم اینطوری خواستم. اینطوری بهتره... اول کمی زبان انگلیسیم تقویت میشه، بعد وارد بیمارستان میشم. آدمی که میاد یک کشور بیگانه و زبونشونو بلد نیست مته کر و لالهها میمونه...

حالا دارم به این نتیجه میرسم که اشتباه کردم که واسه یک کشور عربی اقدام نکردم... نمیدونم

مامان بهت گفته یا نه که بابایت دوازده سال اسپر نیروهای بعثی بوده... دوازده سال که یه جا

باشی، خواه ناخواه زبونشونو یاد میگیری... بگذریم از این حرفها... بذار از اینجا برات بگم... این

حرفها که میزنم پسر گلم، عقاید و افکار خودمه و خیلی ها باهام موافق نیستن. تو باید یاد بگیری

که تو اجتماعی که زندگی میکنی به عقاید همه احترام بذاری... قرار نیست که همه شبیه هم فکر

کنن... خب! حالا از اینجا برات میگم... شنیدی که میگن هر جا که بری، آسمون یه رنگه؟ آره پسره

گلم؟ درسته عزیزم، آسمون هر جا که بری یه رنگه، آبی... ولی آبی آسمون اینجا با آبی آسمون ما

خیلی فرق میکنه...!

آسمون آبیہ اینجا باہات آشنا نیست... غریبہ ست و بیگانہ! ہمیشہ یہ حس دلتنگی تو دلت هست، ہرچقدر ہم شاد باشی و ہمہ چیز در اختیار باشہ، احساس میکنی یہ جا رگ و ریشہ ت رو جا گذاشتی... فکر میکنی یہ چیزی تو وجودت کمہ...! بعضیہا با حرفای من موافقن و با این آسمون آبی دوست نمیشن و بہ کشورشون برمیگردن ولی بعضیہا خیلی زود با این رنگ آبی دوست میشن و اینجا موندگار میشن.

ماہ منیر دست از تا کردن لباسہا برداشتہ، بہ کمد تکیہ دادہ و پاهایش را در سینہ کشیدہ بود و با دقت بہ حرفہای یوسف گوش میداد. نگاهش بہ سمت امیر طاہا کشید کہ گیج میزد و مرتب چشمہایش باز و بستہ میشد. دوست نداشت با آوردن پتو یا گذاشتن بالش زیر سر امیر طاہا جو صمیمی و گرم بین پدر و پسر را از بین ببرد.

یوسف ادامہ داد:

- ولی پسر گلم، یادت باشہ کہ زیر ہر آسمونی کہ باشی... بہ ہر رنگی کہ باشہ... خدا واسہ ہمہ یکیہ... وجدان یکیہ و شرف ہم یکی...

تو باید یاد بگیری کہ ہر قدمی کہ برمیداری، با توجہ بہ رنگ آسمون نباشہ... باید ہمیشہ تو ذہنت باشہ کہ یکی از اون بالاہا دارہ نگات میکنہ و یہ دفتر جلوش گذاشتہ و ہمہ ی کارہا، حرفہا، رفتارہا و حتی قدم برداشتنتو یاد داشت میکنہ و تو باید یہ روز بابت ہمشون جواب پس بدی...

حرفش کہ بہ اینجا رسید صدا زد:

- خانم آرام... خانم آرام...

ماہ منیر سرش را از روی زانوہای بہ شکم کشیدہ اش برداشت و پشت مانیتور نشست:

- بلہ آقای دکتر...

- امیر طاہا خوابیدہ. منم باید برم واسہ شام شب خرید کنم... شبتون بخیر... ہرچند کہ اینجا بعد از ظہرہ!

ماہ منیر لبخند مہربانی زد:

- پس عصرتون بخیر!

- میتونید شب درمیون امیر طاهارو بیارید پای سیستم تا ببینمش و باهاش صحبت کنم؟ اینجا احساس تنهایی میکنم...

ماه منیر لبخند مهربانی زد:

- حتما

کودکش را در آغوش کشید و از آپارتمان خارج شد. امروز باید به محضر میرفت و برگه ی وکالت نامه ی طلاق را میگرفت. با یک وکیل هماهنگ کرده بود که برای انجام مراحل اداری کمکش کند. پا که از ساختمان بیرون گذاشت، چشمش به پدر و مادر یوسف افتاد که پشت در ایستاده بودند.

چشم مادر یوسف که به ماه منیر افتاد رو به شوهرش گفت:

- کار خدا رو ببین... خودش اومد!

ماه منیر ذوق زده و متعجب از دیدار پدر شوهر و مادر شوهر صوری در حالیکه لبخند بر لب داشت گفت:

- سلام... شماها... اینجا؟

پدر یوسف به طرف ماه منیر رفت و دستش را دور شانه ی عروسی انداخت:

- سلام به روی ماهت دخترم!

سرش را جلو برد و بوسه ای بر پیشانی ماه منیر زد و برای ماه منیر، این بوسه ی پدرانۀ چقدر دلچسب و شیرین بود.

مادر دستش را به سمت امیر طاهار که آب دهانش سرازیر شده بود دراز کرد:

- بده به من این جوجه یوسفو...

ماه منیر امیر طاهار را به سمت مادر یوسف گرفت.

مادر با اشتیاق امیر طاهار را در آغوش کشید و رو به پدر یوسف گفت:

- تو رو خدا ببین هر روز بیشتر شبیه بچه م یوسف میشه!

آنقدر این حرف را محکم و جدی زد که برای لحظه ای ماه منیر شک کرد که یوسف پدر واقعی بچه است!

همگی وارد آپارتمان شدند...

پدر یوسف رو به ماه منیر کرد:

- دیشب یوسف بهمون زنگ زد. از تو ازش پرسیدیم. گفت که فعلا تهران موندی و قصد نداری بری شهرستان. آدرس خونه رو ازش گرفتیم. به حاج خانم گفتیم خدا رو خوش نمیاد با یه بچه کوچیک تو این شهر به این بزرگی تنها باشی واسه همین صبح زود یه اژانس گرفتیم و اومدیم چند روزی پیشت باشیم. یادمون رفته بود که شماره ی واحدو از یوسف بگیریم. داشتیم با حاج خانم فکر میکردیم که کدوم زنگو فشار بدیم که خودت در رو باز کردی... خونه ی قبلی یوسف چند بار اومده بودیم ولی این جدیده رو نه... چقدر خونه ی کوچیک و جمع و جوریه!

رو به مادر یوسف کرد:

- بین حاج خانم چقدر خونه مرتب و قشنگ چیده شده... نشون میده که عروسمون خوش سلیقه ست.

ماه منیر از تعریف آقای صداقت احساس شعفی در دلش پدیدار گشت. در یک لحظه غم و ناراحتی جای شادی چند لحظه ای را گرفت و با خودش گفت:

- خبر ندارن که تمام اینها صوریه! شوهر صوری... عروس صوری...

به آشپزخانه رفت تا وسایل پذیرایی را آماده کند. از داخل آشپزخانه این گفت:

- نهار خوردید آقای صداقت، خانم صداقت؟ ساعت سه بعد از ظهره...

پدر یوسف از روی مبل بلند شد و به آشپزخانه آمد. دستش را دراز کرد و دست ماه منیر را گرفت و با مهربانی گفت:

- من پدرت هستم و حاج خانم مادرت... تو با یوسف هیچ فرقی واسه ی ما نداری!

اشک شادی گوشه ی چشم ماه منیر را پر کرد و در دل گفت:

- کاش همه ی چیزهایی که میگرد واقعیت داشت... خبر ندارید که ازدواجمون صوریه و پسر تون منو نمیخواود. اگه شما امروز نیومده بودید من تو دفتر یه وکیل بودم و درباره ی طلاقم از پسر تون باهاش مشاوره میکردم...

صدای خنده ی امیر طاها که با مادر یوسف بازی میکرد فضای خانه را پر کرده بود.

ماه منیر در حالیکه سرش را به زیر انداخته بود تا پدر یوسف امواج متلاطم داخل چشمانش را نبیند، دومرتبه حرفش را تکرار کرد:

- نهار خوردید... بابا جان؟

مرد لبخندی حاکی از رضایت روی لبش نشست:

- حاج خانم با خودش کوکو آورده بود. ته دلمونو پر کرد... تا شام صبر میکنیم.

ماه منیر بدون معطلی مشغول پختن شام شب شد.

طبق قرارشان با یوسف، امشب باید امیر طاها را جلوی کامپیوتر میگذاشت تا پدرش با او صحبت کند...

پدر و مادر یوسف به دلیل خستگی در حال خوابیده بودند. ماه منیر امیر طاها را جلوی کامپیوتر قرار داد و دوربین را به سمت او تنظیم کرد... خیلی حرفها داشت تا برای یوسف بزند ولی میخواست که اول یوسف با امیر طاها صحبتهایش را بکند. شاید اگر میفهمید که پدر و مادرش آنجا هستند، حرفی نمیزد.

با صدای چند زنگ متوالی دکمه ی اتصال را فشار داد و تصویر یوسف بر صفحه ی کامپیوتر نمایان شد.

خودش هم به کناری رفت و زانوهایش را به شکم کشید تا به حرفهای دلنشین شوهر صوری اش گوش کند. شوهری که چند روز بود احساس میکرد که دلش برایش تنگ شده است و با وجود اینکه عمر آشنایی آنها کمتر از دو ماه بود، احساس میکرد که سالهاست که او را میشناسد...

صدای یوسف در اتاق پیچید:

- پسر بابا حالش چطوره؟

امیر طاها دستش را مشت کرده بود و انگشتش را می مکید.

ماه منیر با شنیدن صدای یوسف ضربان قلبش پر کوبش زد و این یعنی پا گذاشتن روی قول و قرارهایشان...

به خودش نهیب زد:

- ساکت باش... قرار تون این نبود... باز واسه خودت یه درد بی درمون دیگه درست نکن! کوری یا کری؟ نمیفهمی که هر دفعه تماس میگیره میخواد بفهمه که کار طلاق رو به کجا رسوندی...؟

اشک جلوی دیدگانش را گرفت. با خودش گفت:

- خدایا این دفعه نه... این یکی رو دیگه تو دامنم نذار!

دومرتبه صدای یوسف در گوشش پیچید:

- بذار واست یه چیزی تعریف کنم، پسر...م...

امیر طاها با شنیدن صدای یوسف صداهایی که نشانه ی ذوق و شعف یک کودک ۶ ماهه بود از خودش در می آورد.

- امروز رفتم واسه ی خودم یه پیرهن بخرم. یه خانم ایرانی اونجا بود و لباسی رو برداشت وقتی خواست حسابش کنه خیلی چونه زد که پول کمتری بده و همش به انگلیسی میگفت دیس کانت...

بابایی این یعنی تخفیف. از حالا باید یاد بگیری که دو روز دیگه که فرستادمت اینجا تا درستو بخونی مته بابات سر در گم نشی... داشتتم میگفتم ... اون خانم خیلی چونه زد و در آخر گفت:

- تو رو خدا تخفیف بدید...به خدا پول ندارم...

آقای مغازه دار که نمیدونم دین و مذهبش چی بود در جواب خانم گفت:

- یعنی این پیرهن اونقدر ارزش داره که شما به خاطرش دو بار اسم خدا رو قسم بخورید...

دیگه به بقیه حرفاشون گوش نکردم. پیرهنو سر جاش گذاشتم و از فروشگاه بیرون اومدم. قدم زنان به خوابگاه برگشتم. تو راه همش به حرف اون فروشنده فکر میکردم که اصلا تا حالا فکر

کردیم که عادت داریم واسه هر چیز با ارزش و بی ارزشی قسم بخوریم... از خدا پیغمبر گرفته تا جون عزیز ترین کسامون... حتی به ارواح خاک مرده هامون هم رحم نمیکنیم...

امیر طاها... بابایی... خوابیدی...؟ چرا من تا میام باهات حرف بزنم میخوابی...؟ خانم آرام...
ماه منیر با شنیدن اسمش به سرعت اشکهاشو پاک کرد و پشت کامپیوتر نشست. وولوم اسپیکر (صدای بلندگوی کامپیوتر) را پایین آورد و به آهستگی گفت:
- سلام آقای دکتر حالتون خوبه؟ مامان و باباتون اینجا هستن...
یوسف با فهمیدن اینکه پدر و مادرش تهران هستند، ابروهایش را بالا انداخت و متعجبانه پرسید:
- اونجان؟ واسه چی؟

ماه منیر سرش را پایین انداخت و با تون صدایی که در آن خجالت موج میزد گفت:
- بعد از ظهر اومدن... گفتن دیشب با شما تماس داشتن و شما گفتید من تنهام... پدرتون میگفت اومدیم حال نوه مون و...
ماه منیر حرفش را ادامه نداد دلیلی نداشت با زدن کلمه ی عروس حس خوشایندی را که مدت زیادی از ظهورش نمیگذشت، مرتبا در دلش تجربه کند و به آن دلبسته شود.
یوسف خنده ای کرد و گفت:

- آهان... فهمیدم... خب پس سریال هنوز ادامه داره... باشه! منم که عاشق نقش بازی کردن...
احوال خانم ما چطوره؟ خوبی؟ کوچولومون خیلی اذیتت نمیکنه خانمی؟
قلب ماه منیر با شنیدن این حرفها از دهن یوسف هرچند هم غیر واقعی، کوبش را از سر گرفت.
گونه هایش گرم شد و سر به زیر انداخت...
بعد از چند لحظه مکث گفت:

- امروز داشتم میرفتم محضر که پدر و مادرتون اومدن! به محض اینکه رفتن میرم دنبال همون جریان.

دل زن بیچاره با گفتن این حرف پر از غم شد. حتی به زن صوری بودن هم راضی بود.
یوسف لبخندی زد و گفت:

- فعلا دست نگه دار. چون هر ترمه کلاس زبانم ۸ هفته ست. احتمالاً تو دو ماه آینده ترم جدید نداریم و کلاس برگزار نمیشه! حساب کردم و دیدم هزینه ی خورد و خوراک و زندگی تو این

دوماه خیلی با هزینه ی بلیط رفت و برگشتم فرق نمیکنه! به احتمال خیلی زیاد این دو ماه رو میام ایران... پس باید فعلا رو همون روال سابق باشیم.

ماه منیر با شنیدن اومدن یوسف به ایران، چنان خوشحال شد که بی اختیار جیغ کشید:

- راست میگی...؟

با صدای بلند ماه منیر، پدر یوسف و مادرش بیدار شدند و هراسان به اتاق آمدند. با دیدن تصویر یوسف در مانیتور کامپیوتر چنان خوشحال شدند که اصلا یادشان رفت که از ماه منیر علت جیغش را پرسند.

ماه منیر بدون توجه به موقعیتش در زندگی یوسف رو به آقای صداقت گفت:

- بابا... یوسف قراره تا چند روز دیگه بیاد ایران!...

ماه منیر نگاهش به روی امیر طاها افتاد که از سر صدای آنها چشمهای خود را باز کرده و لب برچیده بود. از پشت صندلی بلند شد و پسرک را در آغوش گرفت:

- ترسیدی مامانی...؟ عیبی نداره...! تقصیر من بود... آخه دلم واسه ی بابایت خیلی تنگ شده بود...

ناگهان به خودش آمد و با یادآوری حرفش در دل گفت:

- یوسف که فکر میکنه داریم فیلم بازی میکنیم. کی به کیه؟ بذار منم احساساتمو هرطور دوست دارم بیرون بریزم...

مادر یوسف دست دراز کرد و گفت:

- بده به من بچه رو... تو برو با شوهرت حرف بزن!

لبخندی بر لب ماه منیر نقش بست و با خودش گفت:

- چه سریال شیرینی...

رو به مادر یوسف گفت:

- نه مامان جان ... اذیتتون میکنه!

- نه مادر ... بدش به من!

ماه منیر امیر طاها را به مادر یوسف داد و خودش به آشپزخانه رفت تا چند لیوان شربت درست کند.

مادر یوسف که پشت میز کامپیوتر نشست، بعد از احوال پرسی با پسرش و ابراز احساسات از دیدن او گفت:

- مادر... نمیدونی پسرت چقدر نمکی شده! عین بچگیهای خودته! انگار خدا دوباره یوسفو به دنیا آورده! حتی رنگ چشماشم مته خودته! باور کن بقدری دل من و بابات واسش تنگ شده بود که دیروز که گفتم ماه منیر و امیرطاها تهران هستن بدون معطلی اومدیم تا ببینیمشون... ماشاا... بچه ت عین خودت درشته. یه موش به مامانش نرفته... دختر بیچاره ۹ ماه خون دل خورده حالا نباید دل خوش باشه که یه تار موش شبیه اون باشه!

صدای یوسف اومد که میگفت:

- مامان... امیر طاها خیلی شبیه ماه منیره... عین اون بوره!

مادرش معترضانه گفت:

- نه مادر جان... تو نمیدونی... بچه هزار بار رنگش عوض میشه! تو هم بچه بودی بور بودی!

یوسف هم که خوشحالی از صدایش میبارید گفت:

- مثل اینکه پسرمه ها!

ماه منیر وارد اتاق شد و آهی در دل کشید و با خودش گفت:

- اینجا تکلیف همه معلومه که کجا قرار دارن... الا من بدبخت!

در همین موقع مادر یوسف گفت:

- ماه منیر جان... بیا... من و حاجاقا بسه مونه! تو بیا با شوهرت حرف بزن... شوهرت میخواد بره.

ماه منیر گفت:

- نه مامان جان... کاری باهش ندارم...

مادر یوسف بین کلامش پرید:

- یعنی چی نه مامان جان... بیا با شوهرت خداحافظی کن... ناسلامتی راه دوره! دلش واست تنگ
میشه!

ماه منیر جلوی دوربین آمد و با خجالت گفت:

- کاری ندارید؟

- یوسف در حالیکه هنوز از ذوق زدگی ماه منیر که به حساب نمایشش گذاشته بود، میخندید گفت:

- نه خانمی... برو شبت خوش!

چه شب خوشی را هم برای ماه منیر آرزو کرد. ماه منیر تا صبح روی تخت غلت زد و حرفهای مادر
یوسف را دوره کرد و با خودش میگفت:

- اگه یوسف بیاد حتما طلاق میگیریم... با این ابراز علاقه ی مادرش به امیر طاهای، نکنه بگه بچه مو

بده میخوام خودم بزرگش کنم؟ من تا کی پیام ثابت کنم که امیر طاهای بچه ی واقعی یوسف

نیست...! باز اونوقت با بدنامیم چکار کنم که میپرسن اگه باباش یوسف نیست، پس کیه؟ کی قبول

میکنه که من قرار بوده مادر بدلی این بچه باشم؟! اگه منو طلاق بده، من با این دل صاحب مرده م

چکار کنم؟ اصلا کی گفته که من عاشقشم...؟ اصلا اینطور نیست! آدم باید یه چیزی ببینه که

عاشقش بشه! مگه این یوسف چی داره؟ مته بقیه مردهاست...! تو که محکم بودی ماه منیر... مبادا

دلت بلرزه! افکار منفی به خودت راه نده!

و خودش به خودش جواب میداد:

- یوسف چی داره؟ خیلی چیزها داره... انسانیت، مردونگی، تحصیلات، موقعیت اجتماعی.. کمه

واسه اینکه یکی عاشقش بشه؟ یعنی تو واقعا عاشقش نشدی، ماه منیر؟ برو ماه منیر... برو...! تو

با شنیدن صدایش ضربان قلبت میره رو هزار اونوقت میگی من عاشقش نیستم... بعدشم کی گفته

که امیر طاهای بچه ی واقعی نیست؟ دیگه از این حرفها نرنی که خدا قهرش میاد...

با دست محکم میزد تو سرش و در دل مینالید:

- نه... خدایا... این باز چه مصبته که گرفتارش شدم؟

تا دم دمای صبح با خودش حرف زد و به خودش راه حل نشان داد و بر روی آنها یک خط بطلان کشید. در نهایت خسته و ذله از افکار پریشانیش، خوابش برد.

– امیر طاها... بابایی چرا باز داری گیج میزنی؟ نمیگی بابایی فقط به امید صحبت کردن با تو ساعات تنهایی اینجا رو سپری میکنه؟ مامانت بهم گفت که از موقعیکه مامان جون و باباجون رفتن بیقراری میکنی! آره بابایی...؟ تو هم دلت تنگ شده مته من؟! باید به این دلتنگیها عادت کنی! آگه دلت تنگ نشه، هیچوقت یاد نمیگیری که دلتو مته یه اقیانوس بزرگ کنی تا واسه هرچیزی غم عالم تو صورتت نپاشه! همین دلتنگیهاست که مردت میکنه و باعث میشه در مقابل سختیها مقاوم بشی!

ولی بهت قول میدم که زود پیام و با هم بریم پیش مامان بزرگ و بابا بزرگ... میبینم که دو تا دندونتم در اومده و شبیه موش شدی!

امروز نهار خونه ی دوستم دعوت بودم. دوستم ارمیبه. تو کلاس زبان با هم آشنا شدیم. امروز سور عروسیشو به دوستاش میداد. خانمش کاناداییه! وقتی رفتیم و سادگی خونه شونو دیدم خیلی خوشم اومد.

باورت میشه امیر طاها که خانمش از خانواده های پولدار کاناداست ولی کل وسیله ایه که این خانم به عنوان جهاز آورده بود خونه داماد نصف وسایل اون آپارتمان هفتاد متری نیست که تو و مامانت اونجا زندگی میکنی...؟ نه اینکه فکر کنی این عروس و داماد اینطوری هستن ... اکثر کسانی که اینجا دور از تجملاتن. خیلی راحت با هم ازدواج میکنن... منظورم تایید روابط آزادشون و بی بندو باریشون نیست، پسرم! منظورم اینه که اینجا مقدمات عروسی خیلی زود فراهم میشه! نه از مهریه اونچنانی خبریه و نه از شیربها و جهازی که کمر پدر و مادر عروس خانم رو خم کنه! بعد از عروسی هم اصلا حرف و سخنی در مورد نوع پذیرایی و غذای مجلس زده نمیشه!

ولی متاسفانه یه چند سالی هست که من می بینم تو کشور خودمون چشم و همچشمی تو مهریه و جهاز ازدواج و واسه جوونها سخت کرده و اصلا توجه ندارن که تورم به اندازه ای هست که آقای داماد واسه تهیه مسکن، ماشین و حتی خرج ماه غسل دچار مشکل بشه چه برسه به اینکه درگیر مسائل اینطوری هم بشه!

یادمه چند سال قبل عروسی یکی از دوستانم دعوت بودم. به جرات میتونم بگم هشت مدل غذا روی میز شام چیده شده بود و بیش از پنج مدل ژله و کرم کارامل... آخر شام که به میز مهمونها نگاه کردم چیزی غیر از اسراف غذاهایی که میتونست شکم چند خانواده ی بی بضاعتو پر کنه ندیدم... چرا راه دور بریم... خودم هم یکی از اونها بودم... چند سال قبل... بیست و چهار سال قبل که با بهجت ازدواج کردم... حتما میگی بهجت کیه؟ مامانت بهجتو خوب میشناسه میتونی ازش پرسی! داشتیم از خودم میگفتم... به قدری درگیر خرجهای کاذب عروسی از گرفتن تالار و تهیه جهاز و خرید عروس خانم شدیم که...

حرف یوسف که به اینجا رسید مار حسادت بدجوری به جان ماه منیر افتاد و پشت سر هم چنان نیشش میزد که سوزشش را در قلبش به وضوح احساس میکرد... نمیتوانست قبول کند که یوسف هنوز به یاد بهجت است، آن هم بعد از سخنرانی دور و درازش قبل از رفتن یوسف... از جا بلند شد و به سمت امیر طاهها رفت و او را بغل کرد و روبه دوربین گفت:

- شب بخیر آقای دکتر صداقت... امیر طاهها خسته ست باید بخوابه!

یوسف متعجب از رفتار ماه منیر با صدایی که لحنش به بهت بیشتر شبیه بود تا یک تعجب ساده گفت:

خانم آرام... خانم آرام... کجا میبرید امیر طاهها رو؟

ماه منیر با بغضی که در گلویش پیچیده بود صدایش را بلند کرد و گفت:

- میرم بخوابونمش و در ضمن قصه ی زنی رو بگم که اسمش بهجت بود و اول همسر باباش بود و حالا شده زن عموش ولی پدرش از این زن دست بردار نیست و دلش نمیخواد که اونو فراموش کنه هرچند که من از نگاهش خونده بودم که به خودش قول داده بود که دیگه اسم این زنو به زبون نیاره!

یوسف که از حساسیت و رفتار ماه منیر شاکی شده بود با صدای بلندی گفت:

- بالاخره چی...؟ بالاخره که میفهمه!

ماه منیر همپای یوسف صدایش را بلند کرد:

- آره میفهمه ولی من دوست ندارم از جانب شما بفهمه... قرار بود که شما شبها با پسر تون صحبت کنید تا دلتون باز بشه نه اینکه نبش قبر کنید... تو اون خارج شما واسه این معضل راه حلی وجود نداره...؟

و با غیض ادامه داد:

- شب بخیر آقای دکتر...

دست برد و کامپیوتر را خاموش کرد... چشمهایش شروع به باریدن کرد و با امیر طاهها به اتاق خواب رفت. هنوز کودک را روی تخت نگذاشته بود که صدای زنگ تلفن بلند شد.

ماه منیر با فرض اینکه پدر و مادر یوسف تماس گرفته اند تا حال او و امیر طاهها را بپرسند، با عجله گوشی را برداشت و هنوز کلمه ی بفرمایید از دهانش بطور کامل ادا نشده بود، که صدای داد یوسف در گوشی پیچید:

- میشه علت این حساسیتها و رفتارهای غیر منطقیتونو بگید؟

ماه منیر که هنوز از گفته های یوسف ناراحت بود صدایش را پشت سرش انداخت و داد زد:

- تنها دلیلش اینه که نمیخوام تو گوش پسرم حرفهای صد من یه غاز گفته بشه!

یوسف با لحنی که بیشتر به مسخره کردن شبیه بود تا صحبت کردن، با تون صدایی پایین تر گفت:

- فقط همین؟

ماه منیر از کوره در رفته داد کشید:

- فقط همین...! فردا هم میرم و کالتنامه ی طلاق رو میگیرم و گورمو از اینجا گم میکنم...!

و گوشی را محکم کوبید.

چشمانش طوفانی شد و امواج اشک در چشمانش به تلاطم افتادند. امیر طاهها گریه میکرد. به اتاق رفت. کودکش را بغل کرد و سرش را به آسمان گرفت و گفت:

- خدایا داشتیم...؟

باچشمانی گریان پسرش را در آغوش گرفت و خوابش برد. نیمه های شب با صدای زنگ تلفن چشم باز کرد...

نگران شد... چه اتفاقی ممکن بود افتاده باشد؟ به سمت تلفن رفت و به آی دی کالر نگاه کرد. تعداد زیاد اعداد روی آی دی کالر نشانگر این بود که تماس تلفنی داخل کشوری نیست. تنها کسی که از خارج کشور به او زنگ میزد یوسف بود. بی خیال تماس شد و به اتاق برگشت. صدای زنگ تلفن قطع شد و بعد از پنج دقیقه مجددا نواخته شد ولی ایندفعه دست بردار نبود.

با خستگی و حالی نزار از روی تخت بلند شد. پاهایش از او فرمان نمیبردند. نمیدانست اینهمه ضعف از کجا نشات میگیرد. گوشی تلفن را برداشت و بدون اینکه حرفی بزند منتظر شد تا یوسف صحبت کند. یوسف با لحنی جدی که البته نه خیلی مهربانانه بود گفت:

- واسه هفته ی دیگه بلیط گرفتیم. فعلا دنبال طلاق نرو... نامزدی دختر سمیه ست و باید دو هفته ای همدان باشیم. بهجت واسه ی من مرده، من فقط داشتیم واسه امیر طاها...

ماه منیر با صدایی گرفته به میان حرف یوسف پرید:

- اسمشم خاک کن...

یوسف باشه کوتاه و آرامی گفت و گوشی را بدون هرگونه خداحافظی قطع کرد...

ماه منیر گوشی را که گذاشت زیر لب گفت:

- خوبه که بهجت دنیا تو واست جهنم کرده که هنوز بهجت، بهجت از دهنتم نمیفته! وای به حال روزیکه یه گوشه از بهشتو نشونت میداد...

از صبح با خودش کلنجار میرفت که آیا برای استقبال یوسف به فرودگاه برود یا نه؟ شب قبل یوسف طبق معمول همه ی شبها که برای امیر طاها از ریز و درشت روزمرگی اش در آنجا تعریف میکرد، به پسرش گفته بود که هواپیمایی که با آن به ایران می آید، چه ساعتی به تهران مینشیند. از آن شب حرف زدن یوسف با امیر طاها محدود شده بود به تعریف کردن خاطرات بچگی یوسف و جریانات روزش در آنجا! امیر طاها هم مثل اینکه صدای یوسف حکم لالایی شبانه اش را داشت،

بعد از یکربع به خواب میرفت و در آن زمان بود که ماه منیر با یک سلام و احوال پرسی نچندان گرمی مکالمه را به پایان میرساند.

در هر صورت ماه منیر نباید محبت‌هایی که یوسف به او کرده بود، نادیده بگیرد و اگر حسی در این بین نبود ماه منیر هیچوقت با شنیدن کلمه ی بهجت از کوره در نمیرفت و خصمانه با یوسف برخورد نمیکرد...

نیم ساعت میشد که به فرودگاه امام خمینی آمده بود. امیر طاهها سر ناسازگاری برداشته بود و بی دلیل بهانه گیری میکرد. ماه منیر نمیدانست بعد از آن بحث، رفتارها و صحبت‌های سرد چند شب قبل، یوسف با او چگونه برخورد خواهد کرد. ولی او به خاطر کارهایی که یوسف در حق خودش و بچه اش انجام داده بود، وظیفه دانست بدون در نظر گرفتن مسائل چند شب قبل برای استقبال شوهر صوری اش به فرودگاه بیاید...

یوسف چمدان به دست از دور نمایان شد... با دیدن اولین مردی که بدون اجازه پا به قلبش گذاشته بود، ضربان قلبش تپیدن از سر گرفت.

یوسف با دیدن ماه منیر اخم‌هایش را در هم کشید.

با وجودیکه شور و شغف از بازگشت به میهن، دیدن ماه منیر و امیر طاهها را از چشمانش میشد فهمید، خود را از تک و تا نینداخت و با نزدیک شدن به ماه منیر در سلام کردنی با لحن خشک پیش دستی کرد:

– سلام خانم آرام...

ماه منیر که فکر نمیکرد یوسف تا این حد با او رسمی برخورد کند شل و وارفته جواب داد:

– سلام آقای دکتر، خوش اومدید.

یوسف بدون نگاه کردن به ماه منیر رسمی تر گفت:

– ممنون

نگاهش به کلاه رنگی – رنگی دلکی شکل بافتنی و ژاکت پاییزه ی امیر طاهها افتاد و خنده ای از ته دل کرد.

دست دراز کرد و با شعفی وصف ناپذیر و مهربانانه ترین حالت ممکن امیر طاها را از بغل ماه منیر گرفت:

- پسر بابا چگونه؟ چقدر دلم واست تنگ شده بود!

بوسه ای طولانی بر لپهای تپل پسرک زد.

ماه منیر لبخندی آمیخته با تلخی و شیرینی بر لبانش نشست.

امیر طاها با شنیدن صدایی آشنا، صدایی ناشی از شادی از خودش در آورد و مجدداً نقِ نقِ را از سر گرفت.

یوسف نگاهی اخمی و پرسشگرانه به ماه منیر کرد

همان برخورد اول کافی بود که ماه منیر ترس از اخم و جدیت یوسف را در دلش جا دهد!

ماه منیر دست و پایش را گم کرد:

- به خدا شیرشو خورده و زیرش تمیزه... نمیدونم چرا بهونه میگیره؟

یوسف امیر طاها را به پشت گرداند و لباسش را بالا زد. یک پر از روی زیرپوشش برداشت و رو به ماه منیر گرفت:

- متوجه این پر نشدی؟

ماه منیر سرش را به زیر انداخت و متفکرانه در دل گفت:

- این چرا اینطوری شده؟

یوسف باربری صدا زد و چمدانش را به او داد. با گامهایی بلند، در حالیکه با امیر طاها صحبت میکرد از ماه منیر جلو افتاد و از فرودگاه خارج شد.

یک ربع میشد که به خانه آمده بودند. از لحظه ی ورود یوسف خودش را سرگرم امیر طاها کرده بود و ماه منیر هم در آشپزخانه مشغول آماده کردن چای شد.

سینی چای را که روی میز گذاشت. یوسف خیلی جدی گفت:

- بشینید! کارتون دارم

ماه منیر مقابل یوسف نشست و سرش را به زیر انداخت. امیر طاها خودش را به سمت مادرش کشید.

ماه منیر پسرکش را به آغوش کشید:

- بفرمایید...

یوسف نفسی تازه کرد:

- به مسائلی که در این چند روز بینمون اتفاق افتاده کاری ندارم ولی احساس میکنم طولانی شدن محرمیتمون باعث شده که این وسط سوء تفاهماتی صورت بگیره! فعلا مجبوریم تا اتمام نامزدی صفورا، دختر سمیه، این شرایط رو تحمل کنیم ولی به محض بازگشت به تهران به محضر میریم و طلاق میگیریم.

ماه منیر بدون حرفی از جا بلند شد و به اتاق رفت. دیگر رفتارهای یوسف بوی توهین میداد. اسیرش نبود که هر طور دلش میخواست با او رفتار میکرد... مانتو و شلوارش را پوشید، ساک امیر طاها را آماده کرد. مبلغی پول در کیف دستی اش گذاشت و به حال برگشت. عابر بانک یوسف را جلویش گذاشت:

- مبلغ کمی ازش استفاده شده... واسه بردن وسایلم ظرف یکی - دو روز آینده برمیگردم.

به سمت در آپارتمان رفت که یوسف از پشت دستش را گرفت:

- کجا؟

ماه منیر که تا این لحظه اشکش را مهار کرده بود دیگر توانایی نگه داشتن آن را در پس پلکهایش نداشت. اشکی به روی گونه اش چکید و با بغض گفت:

- با وجود تمام محبتهایی که به من کردید بهتون اجازه نمیدم که مته یک اسیر با من رفتار کنید. نیازی نمی بینم که تا اتمام مراسم صفورا خانم صبر کنیم. ظرف یکی دو روز آینده واسه طلاق اقدام میکنم.

دستش را به شدت از دست یوسف بیرون کشید و به سرعت از آپارتمان خارج شد. پا که از آسانسور بیرون گذاشت، چشمش به یوسف افتاد که با اخمی غلیظ چشم به در آسانسور دوخته بود.

یوسف با دیدن ماه منیر به سمتش آمد و دست دراز کرد و بدون توجه به مقاومت زن، کودک را از آغوش او بیرون کشید و سرش را کنار گوشش برد:

- همین الان بر میگردیم بالا... دلم نمیخواود حرفی بشنوم!

سوار آسانسور شد و با کشیدن مانتوی ماه منیر او را هم وارد آسانسور کرد.

از در آپارتمان که وارد شدند رو به ماه منیر کرد:

- همین الان حاضر میشیم و میریم همدان.

ماه منیر بوضوح حس کرده بود که توانایی مقابله با خواسته های دکتر یوسف صداقتِ خشمگین را ندارد!

ماه منیر نالید:

- الان؟

یوسف جدی تر گفت:

- بله... همین الان.

ماه منیر دلیل اینهمه خشونت و جدیت یوسف را درک نمیکرد. از هفته پیش که سر بهجت با هم بحث کرده بودند، یوسف دیگر دکتر صداقت مهربان قبل از رفتن به کانادا نبود.

ماه منیر به اتاق خواب رفت و چمدان را از زیر تخت بیرون کشید و پشت به در مشغول جمع کردن وسایل شد.

سرش را که چرخاند، یوسف را دید که دست به سینه با نگاهی مهربان او را زیر نظر گرفته است. توجهی به حضور یوسف نکرد. تا خِر خِرهِ پر از غم شده بود. از شدت ناراحتی و بغض حالت تهوع داشت. لباسهایش را تا کرد و داخل چمدان گذاشت.

صدای یوسف را از پشت سرش شنید:

- نگران لباس مراسم نباشید... از همدان میخریم.

توجهی نکرد و مشغول جمع آوری لباسهای امیر طاها شد. دومرتبه صدای یوسف از پشت سر بلند شد:

- زودتر چمدونتو ببند تا چمدون منو باز کنیم... مگه نمیخواید سوغاتیها تونو ببینید؟

با سستی تمام چمدانش را آماده کرد. تمام ذوق و شوقی که از آمدن یوسف داشت، به سایه ی سر کج خلیقها و زبان تند و زننده ی شوهر صوری اش از بین رفته بود!

یوسف از داخل هال صدایش کرد:

- خانم آرام...

ماه منیر زیر لب گفت:

- خانم آرام مُرد ...

به داخل هال آمد. یوسف چمدانش را باز کرده بود و بسته های لباس و جعبه های ادوکلن را به اطراف پراکنده کرده بود. چند دست لباس کودک هم به چشم میخورد.

ماه منیر با دیدن لباسهای بچگانه که بی شک مال امیر طاها بود لبخندی بر لب نشان داد و در دل رو به امیر طاها، که در حال به دهان بردن خرس پلاستیکی هدیه بود، گفت:

- حداقل با تو مهربونه!

یوسف نگاه بی تفاوتی به چهره ی غمگین ماه منیر انداخت:

- از بین اینها لطف کنید چند تا سوغاتی واسه ی مامان، بابا و سمیه و دوتا بچه ش و شوهرش جدا کنید. بقیه ش مال شما و امیر طاهاست.

عدم صحبت در مورد بهجت و بنیامین و تعداد زیاد سوغاتیها که نشان دهنده ی این بود یوسف ماه منیر را در آنجا فراموش نکرده است، دلایل محکمی بود که سگرمه های زن رنج کشیده را باز کند و لبخند شادی بر لبانش بنشانند.

شب از نیمه گذشته بود که به همدان رسیدند. یوسف به پدر و مادرش نگفته بود که به همدان می آیند حتی آنها خبر نداشتند که یوسف به ایران برگشته است.

رو به ماه منیر کرد:

– نصفه شبی بریم دم خونه بابا اینا هول میکنن... بریم هتل؟

ماه منیر سرش را به زیر افکند:

– نمیدونم...

یوسف اخمهایش را در هم کشید و دیگر سوالی از ماه منیر نکرد.

ماشین را جلوی یک هتل نگه داشت. هوا رو به سردی میرفت. یوسف از ماشین پیاده شد و به داخل هتل رفت. بعد از چند دقیقه برگشت. چند ضربه به شیشه ی طرف ماه منیر زد.

ماه منیر شیشه را پایین داد:

– بله؟

– شناسنامه ها رو آوردی؟

– تو کیفمه

– بیا پایین. اتاق دارن! بچه رو بیوشون هوا سرده!

یوسف از صاحب هتل تقاضای دو تا اتاق یک نفره کرد که مرد میانسال چپ چپ نگاهی به یوسف و ماه منیر و بچه ی خواب بغل زن انداخت:

– مگه شناسنامه ها مال خودتون نبود؟ به عکسش دقت نکردم... زن و شوهر نیستید؟

یوسف خونسرد گفت:

– چرا ... بچه شبا بیدار میشه و گریه میکنه... من جدا میخوابم که بد خواب نشم.

صاحب هتل ابرویی به علامت تعجب بالا انداخت و نگاهی به لیست اتاقها کرد:

سه تا اتاق دونفره خالی داریم و یک یه نفره

یوسف با خوشحالی گفت:

– اشکالی نداره یه دونفره با یه یک نفره بدید

صاحب هتل در حالیکه پشت گردنش را میخاراند گفت:

- یه نفرمون یه ایرادی داره

یوسف با تعجب پرسید:

- چه ایرادی؟

- بخاریش خرابه! نشتی گاز داره!

اوایل آبان، خوابیدن در اتاق بدون بخاری آن هم در همدانی که در تابستان هوایش خنک است چه برسد به پاییز...

یوسف نگاهی به ماه منیر انداخت که به معنی این بود که چکار کنیم

ماه منیر از روی مبل بلند شد و بدون زدن حرفی به سمت راه پله ها رفت

صدای صاحب هتل را شنید:

- الکی واسه چی میخواید پول دو تا اتاق دو نفره رو واسه چند ساعت خواب بدید؟ یه امشبو آقا کنار بیا! انشاا... که کوچولو بیدار نمیشه! البته که گرفتن دو تا اتاق دو نفره واسه ما...

یوسف به میان کلام مرد پرید:

- یه اتاق دونفره لطفا...

با راهنمایی خدمه هتل به اتاق رفتند. از شانس آنها کف اتاق پارکت بود و هیچ فرش انداخته نشده بود تا یوسف روی زمین بخوابد.

ماه منیر کودک را وسط تخت گذاشت. مانتویش را در آورد و به گوشه ی تخت خزید. دلش از گرسنگی به قارو قور افتاده بود ولی بقدری غرور داشت که به یوسف چیزی نگوید. یوسف بدون اینکه به ماه منیر حرفی بزند از اتاق خارج شد و بعد از بیست دقیقه با یک پلاستیک حاوی کیک و آبمیوه به داخل اتاق آمد. ماه منیر گیج خواب بود. چند بار ماه منیر را صدا کرد ولی جوابی نشنید.

بالای سرش رفت. به آهستگی گفت:

- خانم آرام...

نفسهای یوسف به صورت ماه منیر خورد. چشمهایش را باز کرد و نگاهش در نگاه یوسف قفل شد. چقدر رنگ چشمهایش شبیه امیر طاهها بود!

یوسف به سرعت سرش را عقب کشید و ماه منیر روی تخت نشست. شالش به کناری رفته بود. شال را روی سرش درست کرد و با خجالت گفت:

- بله؟

یوسف پلاستیک را جلوی زن گرفت:

- نتونستم اغذیه ای پیدا کنم. اینا رو هم چند تا خیابون اونطرف تر از یه سوپر شبانه روزی خریدم. بخورید که تا صبح ضعف نکنید!

رفتارهایش برای ماه منیر عجیب شده بود. شاید یوسف از اول همینطور بود و این ماه منیر بود که با ظهور احساس جدیدش توقعش از او بالا رفته بود.

پلاستیک را از یوسف گرفت و یک کیک و آبمیوه از داخل آن برداشت. زیر لب تشکر کرد. هنوز کیک را به نیمه نرسانده بود که صدای گریه ی امیر طاههای گرسنه بلند شد. ماه منیر شیشه حاوی آبجوش سرد شده را از توی ساک در آورد و مشغول درست کردن شیر کودک شد. در تمام این مدت حرکات او از نگاه تیز بین یوسف دور نماند. بعد از اینکه کودک شیرش را خورد و خوابید و ماه منیر کیکش را، یوسف برق اتاق را خاموش کرد و خودش هم در گوشه ی دیگر تخت خوابید.

چند ساعتی میشد که به خانه ی آقای صداقت آمده بودند. ابراز احساسات والدین یوسف مثل همیشه همراه بود با بوسه ها، بغل کردنها و گریه های مادرش.

چند روز به نامزدی صفورا مانده بود...

بنیامین و همسرش بهجت هم برای نامزدی صفورا به همدان می آمدند. عجیب بود که این دفعه وقتی یوسف خبر آمدن آنها را شنید نه رو ترش کرد و نه سرو صدا. بلکه با خونسردی گفت:

- قدمشون رو چشم مامان و باباشون... ما که میریم هتل...

مادر یوسف به میان حرف پسرش آمد:

- چرا هتل مادر... بهشون میگم تا موقعیکه شما اینجا بید برن خونه ی مادر یا خواهر بهجت! عمرا اگه بذارم تو و ماه منیر از اینجا برید... مگه در سال چند بار شما ها رو می بینیم که باز اینطوری هم از ما دور بشید

سفره را به دست ماه منیر داد:

- بیا مادر... سفره رو پهن کن تا نهار بیارم.

بعد از نهار یوسف کمی از موقعیت سیاسی، اجتماعی و اقتصادی کانادا با پدرش صحبت کرد. ماه منیر امیر طاها را برداشت و به اتاق رفت تا کمی استراحت کند.

نفهمید که کی خوابش برد. وقتی چشم باز کرد دید یوسف در حال صحبت کردن با امیر طاهایی است که در بغل ماه منیر از خواب بیدار شده بود.

یوسف به محض اینکه چشمان باز ماه منیر را دید از جا بلند شد و به سمت در اتاق رفت و گفت:

- بیا چای حاضره... بخور تا بریم بازار واست لباس بگیریم!

از صبح که بنیامین با همسرش بهجت برای دیدن پدر و مادر یوسف آمده بودند، یوسف از اتاق بیرون نیامده بود. مادرش گفته بود که اینها فقط برای دیدن ما آمده اند و خیلی زود به خانه ی مادر بهجت میروند.

صدای خنده های بهجت که معلوم بود بی دلیل بلند نیست و از این خنده ها و قهقهه ها هدف منظوری دارد یوسف را عصبی میکرد. ماه منیر ساکت روی مبل نشست و به صحبتها گوش میداد. بنیامین با دیدن بچه ی یوسف اشک در چشمانش حلقه زد و او را بوسید و بویید... خدا میدانست که در دل این مرد چقدر حرف تلنبار شده بود!

اتاق یوسف و ماه منیر دوتا در داشت یکی به هال باز میشد و دیگری به راهروی ورودی. یوسف نتوانست خنده های وقیحانه بهجت را تحمل کند و از دری که در راهروی ورودی باز میشد به داخل حیاط رفت. لبه ی حوض نشست و مشغول نگاه کردن به برگهای خشک افتاده در آب حوض شد. لباس گرم به تن نداشت. کمی سردش شده بود. ماه منیر متوجه خروج یوسف شد. امیر طاها را به

بغل مادر شوهر صوری اش داد و بعد از برداشتن ژاکت یوسف به حیاط رفت. در حال حاضر عاقلانه ترین کار در جلوی خانواده ی یوسف نقش یک همسر مهربان و فداکار را بازی کردن بود. وارد حیاط که شد چشمش به یوسف افتاد که مظلومانه به برگهای خشک افتاده در حوض کم آب نگاه میکرد...

به سمتش رفت و ژاکت را جلویش گرفت:

- بپوشید... سرما میخورید!

یوسف نگاه غمدارش را به چهره ی ماه منیر دوخت. اعصابش به هم ریخته بود و دنبال کسی میگشت تا بتواند آرامش کند. ژاکت را پوشید و سرش را بلند کرد و چشمش به پنجره ی سراسری هال خانه ی پدرش افتاد.

ناگهان به بازوهای ماه منیر چنگ انداخت و او را به سمت خودش کشید. ماه منیر متعجب از این حرکت یوسف زبانش بند آمده بود. یک دستش را دور کمر ماه منیر گذاشت و دست دیگرش را پشت سر او. صورتش را نزدیک کرد. نزدیک و نزدیکتر. فاصله ی بین آن دو از هیچ به پوچ رسید. اولین نزدیکی بدون حد و مرز و اولین بوسه... شکل گرفت و بر لبانش به یادگار گذاشته شد. و این ماه منیر بود که عشق یوسف را به جان خرید، مست شد از این بوسه و غرق در احساس زیبای یک زن به مردی شد که شوهر صوری اش بود. کاش یوسف میدانست که عشق ماه منیر به او تنها دارایی این زن رنجدیده است.

یوسف که سرش را عقب برد آهسته زیر لب گفت:

- ببخشید... لازم بود! بهجت داشت نگاهمون میکرد!

دنیا بر سر ماه منیر آوار شد.

امواج متلاطم اشک به سرعت خود را در معرض نمایش قرار دادند و بر گونه های زن بینوا جاری شدند. در عمر کوتاه ۳۰ ساله اش تا این حد تحقیر نشده بود.

یوسف هم نفهمید که دل کوچک او تنگ بود برای یک عاشقانه ی آرامی که بتواند با حضور آن از تمام کابوسهای تنهایی شبانه اش گله کند!

یوسف به چشمان غمگین زنی که حکم همسرش را داشت نگاهی انداخت.

ماه منیر دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی مکان و زمان را برای اعتراض مناسب ندید... سرش را تکان داد به سمت هال رفت. این یوسف، یوسفی نبود که او میشناخت یک جای کار مبهم بود. قبل از ورود به هال، اشکهایش را با آستینش پاک کرد. امیر طاها را که در حال بازی بر روی قالی بود بلند کرد و به بهانه ی سردرد به اتاق رفت. همگی متعجب به چشمان نمناک ماه منیر نگریستند. یوسف بعد از ماه منیر وارد هال شد و بدون توجه به حضور بهجت و بنیامین از مادرش پرسید:

- ماه منیر کجا رفت؟

مادر یوسف نگران پرسید:

- بحثتون شده؟

یوسف نگاه خشمناکی به بهجت کرد و گفت:

- نه... ولی میتونید از این خانم پرسید چه اتفاقی افتاده!

بهجت که دست و پایش را گم کرده بود با اضطراب گفت:

- چرا من...؟

یوسف گفت:

- شما بهتر دیدی که ما با هم بحث کردیم یا نه؟

همگی متعجبانه به بهجت نگاه کردند

یوسف ادامه داد:

- چند لحظه خواستیم با زنون خلوت کنیم که حس شرلوک هلمزی بهجت خانم گل کرد و اومدن پشت پنجره... هر کس دیگه ای هم به جای زن من بود ناراحت میشد... از خانمیش بود که حرفی نزد!

پدر و مادر یوسف نگاه چپ چپی به بهجت کردند و بنیامین چشم غره ای به او رفت:

- تو مگه نگفتی نور خونه کمه میرم پرده رو کنار بزنم؟

بهجت با صدای لرزانی که هدفش از رفتن پای پنجره را لو میداد گفت:

– به خدا من رفتم پرده رو کنار بزنم... اصلا قصدم فضولی نبود!

بنیامین در حالیکه صدایش از خشم میلرزید گفت:

پاشو جمع و جور شو بریم. بچه ها خونه ی مادرت تنهان... پاشو!

یوسف در حالیکه لبخند پیروزمندانه ای بر لب داشت و با خودش میگفت دست و پای این زن باید جمع شود تا هرز نرود، به سمت اتاقی رفت که ماه منیر در آن کودکش را در آغوش کشیده بود و گریه میکرد.

دلنوشته های یوسف

از لحظه ای که ماه منیر، امیر طاها را از جلوی کامپیوتر بلند کرد و بدون هیچ توضیحی اجازه نداد تا با او صحبت کنم، حسی در وجودم به غلیان افتاد. بچه نبودم نفهمم که حسادت زنانه ی ماه منیر با بردن نام بهجت فوران کرده است ولی چرا؟ مگر قرار بود که این وسط حسی باشد؟ قرارمان یک شناسنامه برای امیر طاها بود و یک ازدواج صوری که بنا به دلایلی فسخش به تعویق افتاده بود.

چه روزهایی را که درگیر افکار ضد و نقیضم بودم و بعد ساعتها فکر کردن و به نتیجه نرسیدن با خودم میگفتم:

– غصه نخور درست میشه... درست میشه! اگه هم نشد به جهنم... تموم میشه!

آری بهجت هم برای من مُرد و تمام شد. خصوصا از آن شب که ماه منیر با من صحبت کرد، یادش هم از خاطر من رفت.

شاید نام بردن او در آن شب و فهمیدن احساس پاک و زنانه ی ماه منیر به خودم، تلنگری بود به اینکه هنوز هم زندگی به دنبال من است. هنوز هم زندگی دوست دارد که او را در آغوش بکشم. هنوز هم من زنده ام و نفس میکشیم و حق حیات دارم. حق بهره بردن از تمام خوشیهای زندگی... خیلی وقت بود که دنبال کلمه ای برای آرامشم میگشتم ولی حرفی بهتر از سکوت پیدا نمیکردم... نگاهم حرف میزد و فریاد میکشید...

من به دنبال کسی بودم که این نگاه خسته ام را بفهمد و دل بی حوصله ام را ببیند.

آن حس زیبا و نوظهوری که به من گفت کسی در گوشه ای از این دنیای بیکران تو را تنها برای خودش میخواهد و برای دیدنت روز شماری میکند، مرا چنان به ذوق و شوق آورد که در قدم زدنهای شبانه م و تنهایی های روزانه م فقط یک اسم در ذهنم میچرخید و آن هم نامی نبود غیر از ماه منیر... من با عشق ماه منیر از بستر غم برخاستم و عشق او چون دم مسیحا مرا که زاده مرگ بودم حیات بخشید.

زمانی به خودم آمدم که در بیکران دلبستگی به او زندگی میکردم، عشق و عطش خواستن او در قلبم سرازیر و یادش چون صبحی در شبهای تنهایی من شده بود.

ولی نمیدانم چرا در رویارویی با او همه ی افکارم به هم میریخت و من دیگر آن یوسفی که حس جوانه زده را در وجودش حمل میکرد، نبودم. شاید سکوت و نجابت او مرا از پیش رفتن در دریای بیکران عشقش باز میداشت.

وقتی کلافه از صدای خنده های سبکسرانه ی بهجت که فقط برای اعلام حضورش به من بود، به حیاط رفتم، خود را در اوج تنهایی و بیکسی یافتم. فقط خدا میداند که حضور ماه منیر در آن لحظه هدیه ای بود از جانب خداوند که به اندازه ی یک دنیا رهایی از اسارت برایم مفهوم داشت. سر که گرداندم بهجت را دیدم که خصمانه از پشت پنجره به ماه منیر نگاه میکرد...

در آنجا بود که باید مردانگی ام، عشق نوظهورم و حضور ماه منیر را به عنوان تنها همراه زندگی ام ثابت میکردم.

دست به بازوهایش انداختم و او را به سمت خودم کشیدم. هر لحظه که به من نزدیکتر میشد حس جوانه زده ام بیشتر در وجودم ریشه می دوانید و مرا سرمست تر میکرد از احساس مردانگی و تکیه گاه بودن برای یک زن بی پناه...

بعد از سالها تجربه ی در آغوش گرفتن زنی که همسرت است، مزه ی گس اسارت در تنهایی را از وجودم برد و من رها شدم مانند پروانه های عاشقی که داخل تور شکارچی ساعتها در تلاشند و در نهایت زمانیکه خسته و ذله در گوشه ای دست از بال، بال زدن میکشند، روزنه ای برای فرار در تور می یابند.

حضور ماه منیر در زندگی من بسان همان روزنه ی تور شکارچی بود که راه فرار از زندان تنهایی را به من نشان داد.

با نگاه کردن به چشمهایش چیزی به غیر از تعجب، سوال و اضطراب در او ندیدم... زبانم نچرخید که عشقم را به او بازگو کنم. حضور بهجت را بهانه کردم. خدا من را ببخشد! چه بیرحمانه غرور او را شکستم...!

قسمت آخر

یوسف پا که به داخل اتاق گذاشت، امیر طاها را در حال شیر خوردن در آغوش ماه منیر دید. ماه منیر نگاه از امیر طاها گرفت و با چشمان اشک آلود و قرمز به یوسف نگریست. رویش را از یوسف گرداند و مجدداً به کودکش خیره شد. یوسف با گامهایی آهسته به سمت ماه منیر رفت. امیر طاها در حال شیطنت بود. امیر طاها را از بغل ماه منیر گرفت:

– صد دفعه گفتم شیرجوش به این بچه نده!

بدون توجه به نگاه اشکی و متعجب ماه منیر که به سمتش کشیده شد، با امیر طاها از اتاق بیرون رفت.

بنیامین و بهجت در حال بحث کردن بودند. یوسف امیر طاها را به بغل مادرش داد:

– ماما این بچه رو بگیر تا من برم گندی که زن داداش گرامیم زده جمع و جور کنم. فکر کنم حالا حالاها باید شاهد گندکاریهای این خانم باشیم...

بنیامین نگاه پر بهتش به سمت یوسف کشیده شد:

– داداش...

یوسف خشمگین غریب:

– زهر مار داداش... نمیتونی زنتو جمع کنی، بفرست خونه ی باباش تا با داشتن شوهر چشم و دلش واسه شوهر قبلیش هرز نره و چشم و ابرو بیاد...!

یوسف میدانست که بعد از زدن این حرف باید شاهد برخوردهای جدی بنیامین با بهجت و حضور کمرنگتر او در زندگیشان باشد!

نگاه متعجب پدر و مادر یوسف به سمت بهجت کشیده شد. بهجت رنگ به چهره نداشت. دست و پایش از این حرف یوسف شروع به لرزیدن کرد... باورش نمیشد که یوسف غرور او را جلوی شوهرش لجن مال کند! چرا باور داشت که هنوز یوسف چشمش به دنبال اوست؟

عقدہ های چند ساله یوسف با زدن این حرف سرگشود و فوران کرد.

نگاه خشمناکی به بنیامین انداخت و با صدای بلند گفت:

- این خیلی زشته که یک مرد نتونه دست و پای زنشو جمع کنه!

بدون ایستادن و منتظر جواب شدن از جانب برادرش به سمت اتاق برگشت. هنوز پا به اتاق نگذاشته بود که صدای تو گوشی بلندی را شنید و بعد صدای گریه ی بهجت در خانه پیچید.

بی توجه به صدای داد و فریاد بنیامین که بهجت را مورد سرزنش قرار داده بود و برایش خط و نشان میکشید و جیغهای بهجت که میگفت خیلی زود ازش جدا خواهد شد، محو تماشای صورت زیبای همسرش شد.

ماه منیر خیره به گلهای قالی نگاه میکرد.

به سمتش رفت و کنار ماه منیر روی تشک کناره ی اتاق نشست. دستش را به دور شانه ی ماه منیر حلقه کرد.

ماه منیر نگاه خیس و غمگینش را به صورت یوسف چسباند.

یوسف لبخندی به گرمای آفتاب تابستان به صورت ماه منیر پاشید:

- خانم خودم چطوره؟

نگاه پر سوالش در نی نی چشمهای یوسف چرخید. هجوم قطرات اشک روی صورتش توام با لرزش بدنش حاکی از دلهره هایی بود که از وجودش نشات میگرفت. یوسف حلقه ی دستش را تنگ تر کرد و ماه منیر را به خودش فشرد:

- خیلی وقته که فهمیدم با تقدیر همیشه در افتاد... با اومدن، موندت و نگاهت همیشه در افتاد. اینکه در خواب تو رو در آغوشم میبینم یعنی اینکه مدام تو سرنوشتت در حال پرسه زدن و من قدرت مقابله کردن با این سرنوشت رو ندارم... نگاه مضطربت نداشت حرف دلمو تو حیاط بزنم و گرنه دلیل کارم حضور اون هند جگر خوار نبود!

نگاهش را به چشمان زیبای ماه منیر دوخت و لبخند محوی بر روی لبانش نشست:

- خیلی وقته که فقط به تو فکر میکنم.

لبه‌هایش را به هم دوخت و محو معصومیت این زن بی پناه شد. در چشمهای منتظر ماه منیر بارقه ای از امید جرقه زد.

یوسف از شوق عشقی که از این زن در وجودش پرورده بود، در پوست خود نمیگنجید.

لمس دستانش، به مشام کشیدن عطر تنش، اشتیاق شنیدن صدای گرمش و آرامش نگاهش یوسف را غرق در لذت میکرد.

او کسی بود که طلوع عشق را به قلب یوسف هدیه کرد و با زیبایی کلام، رفتار و صبرش یوسف را در عشقش غرق کرد.

چشمانش را به نگاه مهربان یوسف که نشانه ای از لطف خداوند بود دوخت.

دل یوسف به حال بیتابی و بی تکلیفی چشمانش سوخت و او را به خودش فشرد:

- دیگه نمیذارم رنگ غم تو چشمت بشینه...

نگاه یوسف به سمت لباس مجلسی ماه منیر که توسط چوب رختی به دستگیره ی کمد آویزان شده بود افتاد. با وجود اینکه یوسف به او تذکر نداده بود موقع خرید پوشیده ترین لباس را انتخاب کرد.

دست برد و شال سر ماه منیر را برداشت و بوسه ای بر موهایش زد:

- باز گشت به کانادا بدون تو واسم سخت میشه! میتونی تنهایی مواظب پسر مون باشی؟ قول میدم به محض رفتن به کانادا دنبال ویزاتون باشم که بیاید پیشم... دیگه نمیخوام به لحظه هم جفتتون ازم دور باشید!

ماه منیر چشمان پر از لبخندش را به دهان یوسف دوخت و خودش را در آغوش شوهرش مچاله کرد.

صدای گرم یوسف در گوشش پیچید:

- دوست داری افسانه ی خلقت زن رو از زبون شل سیلور استاین، شاعر و نویسنده ی آمریکایی بشنوی؟

ماه منیر با تون صدایی آهسته گفت:

- هوم...

یوسف به دیوار تکیه زن و سر ماه منیر را روی قلبش گذاشتو شروع به صحبت کرد:

- از موقعیکه که خداوند مشغول خلق کردن زن بود، شش روز می گذشت.

فرشته ای ظاهر شد و گفت:

- چرا این همه وقت صرف این یکی می کنید ؟

خدا پاسخ داد:

- دستور کار اونو دیدی ؟ اون باید کاملاً قابل شستشو باشه، اما پلاستیکی نباشه. باید دوایست
قطعه متحرک داشته باشه، که همگی قابل جایگزینی باشن. باید بتونه با خوردن قهوه ی تلخ بدون
شکر و غذای شب مونده کار کنه. باید دامنی داشته باشه که همزمان دو تا بچه رو تو خودش جا
بده.

بوسه ای داشته باشه که بتونه همه دردها رو، از زانوی خراشیده گرفته تا قلب شکسته، درمان کنه
و شش جفت دست داشته باشه.

فرشته از شنیدن این همه مطلب مبهوت شد:

- شش جفت دست ؟ امکان نداره ؟

خداوند پاسخ داد:

- فقط دست ها نیستن. مادرها باید سه جفت چشم هم داشته باشن.

فرشته گفت:

- سه جفت چشم؟

خداوند سری تکان داد و فرمود:

- بله...یک جفت واسه اینکه بچه هاشونو از پشت در بسته هم بتونن ببینن که چکار میکنن. یک
جفت باید پشت سرش داشته باشه که اونچه رو لازمه بفهمه! و جفت سوم هم همین جا روی
صورتش باشه که وقتی به بچه خطاکارش نگاه میکنه، بتونه بدون حرفی بهش بگه که اونو می
فهمه و دوستش داره.

فرشته سعی کرد جلوی خدا رو بگیره:

- این همه کار واسه ی یک روز خیلی زیاده. فردا تمومش کنید .

خداوند فرمود:

- نمی شه!

چیزی نمونده تا کار خلق این مخلوقی رو که این همه به من نزدیکه، تموم کنم.

از این پس می تونه هنگام بیماری، خودشو درمان کنه، یک خونواده رو با یک قرص نان سیر کنه و یک بچه پنج ساله رو وادار کنه که دوش بگیره.

فرشته نزدیک شد و به زن دست زد و با تعجب گفت:

- اما خدایا، اونو خیلی نرم آفریدی!

خداوند گفت:

- بله نرمه، اما اونو سخت آفریدم. تصورش رو هم نمی تونی بکنی که تا چه حد می تونه تحمل کنه و زحمت بکشه!

فرشته پرسید:

- فکر هم می تونه بکنه؟

خداوند پاسخ داد:

- نه تنها فکر می کنه، بلکه قوه ی استدلال و مذاکره هم داره .

فرشته متوجه چیزی شد و به گونه ی زن دست زد و با بهت گفت:

ای وای... مثل اینکه این نمونه نشتی داره. به شما گفتم که در این یکی زیادی مواد مصرف کردید!

خداوند مخالفت کرد:

- اون که نشتی نیست، اشکه....

فرشته پرسید :

- اشک دیگه چیه ؟

خداوند گفت:

- اشک وسیله ایه واسه ابراز شادی، اندوه، درد، ناامیدی، تنهایی، سوگ و غرورش.

فرشته متاثر شد:

- شما نابغه اید ای خداوند... شما فکر همه چیز رو کردید، چون زن ها واقعا " حیرت انگیزن. زن ها قدرتی دارن که مردان رو متحیر می کنن. همیشه بچه هاشونو به دندون می کشن. سختی ها رو بهتر تحمل می کنن. بار زندگی رو به دوش می کشن. ولی شادی، عشق و لذت به فضای خونه می بخشن. وقتی می خوان جیغ بززن، با لبخند می زنن. وقتی می خوان گریه کنن، آواز می خونن. وقتی خوشحالن گریه می کنن و وقتی عصبانین می خندن. واسه اونچه باور دارن می جنگن. در مقابل بی عدالتی می ایستن. وقتی مطمئنن راه حل دیگه ای وجود داره، نه نمی پذیرن. بدون کفش نو سر می کنن که بچه هاشون کفش نو داشته باشن. واسه همراهی یک دوست مضطرب، با اون به دکتر می رن. بدون قید و شرط دوست دارن.

یوسف نفسی تازه کرد و ادامه داد که فرشته گفت:

- زنها وقتی بچه هاشون به موفقیتی دست پیدا می کنن گریه می کنن و وقتی دوستاشون پاداش می گیرن، می خندن. در مرگ یک دوست، دلشون می شکنه. در از دست دادن یکی از اعضای خانواده اندوهگین می شن.

با اینحال وقتی می بینن همه از پا افتاده ان، قوی و پابرجا می مونن. قلب زنه که جهان رو به چرخش در میاره... زن ها می دونن که بغل کردن و بوسیدن می تونه هر دل شکسته ای رو التیام ببخشه! کار زن ها بیشتر از بچه به دنیا آوردنه. اونها با خودشون شادی و امید میارن. شفقت و فکر نو می بخشن

زن ها چیزهای زیادی برای گفتن و برای بخشیدن دارن!

خداوند گفت:

- این مخلوق عظیم فقط یک عیب داره

فرشته متعجبانه پرسید :

- چه عیبی؟

خداوند فرمود:

- حیف که قدر خودش رو نمیدونه!

صحبت یوسف که به اینجا رسید، اشک از چشمان ماه منیر سرازیر شده بود و هق هق گریه میکرد. فقط فرشته و خداوند میدانست که این زن تمام هیجان و شوقش را از طریق اشکهایش به نمایش گذاشته است. یوسف سرمایه منیر را از روی سینه اش بلند کرد. با چشمان مهربان در او نگریست. اشکهایش را با سر انگشتانش گرفت:

- خانمی چرا گریه میکنی؟

ماه منیر سر به زیر انداخت و سعی کرد گریه اش را فرو خورد!

یوسف با چشمانی خندان گفت:

- نگفتی میتونی به تنهایی از پس پسر کوچولومون بر بیای تا من ویزاتونو درست کنم؟

ماه منیر خندان و سر بزیر با تون صدایی آهسته گفت:

- مگه تا حالا کی مراقبش بوده؟

یوسف بینی ماه منیر را بین دو انگشتش گرفت:

- خانمی قرار نشد سهل انگاریمو بهم یاد آوری کنی دیگه؟

صدای مادر یوسف به گوش رسید:

- نماید بیرون...؟ بنیامین و بهجت رفتن...!

ماه منیر از جا بلند شد که یوسف دستش را کشید و او را نشانده. با شیطنت خاصی چشم در چشم

زنش دوخت:

- اول...اول....

سرش را جلو برد و در آن لحظه دو زندگی در هم ادغام شد. لحظه ای که دو انسان باید تمام

گذشته هایشان را فراموش کنند و دو انسان جدید متولد شود.

دلنوشته های یوسف

خداوند با لبخند گفت:

این زن است .

وقتی با او روبرو شدی

مراقب باش که او داروی درد توست.

بدون او تو غیرکاملی .

مبادا قدرش را ندانی و حرمتش را بشکنی که او بسیار شکننده است .

من او را آیت پروردگاری ام برای تو قرار دادم.

نمیبینی که در بطن وجودش موجودی را میپرورد؟

من آیات جمال را در وجود او به نمایش درآورده ام.

پس اگر تو تحمل و ظرفیت دیدار زیبایی مطلق را نداری، به چشمانش نگاه نکن، گیسوانش را
نظر میانداز،

و

حرمت حریم صورتش را حفظ کن تا خودم تو را مهیای این دیدار کنم...

و

من اشکریزان و حیران خدا را نگریستم...

پایان